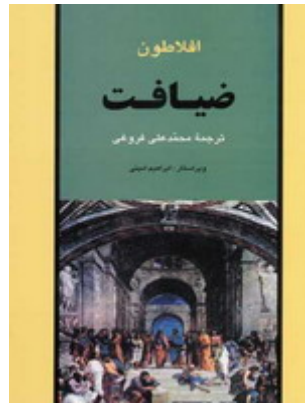


بسم الله الرحمن الرحيم

ضيافت

سخن در خصوص عشق



نوشته‌ی افلاطون - ترجمه‌ی محمدعلی فروغی

۲	توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی
۳	دبیاچه
۱۷	ضيافت
۶۰	پی‌گفتار



تهران، انتشارات جامی، ۱۳۸۵

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:
رساله‌ی ضیافت یا سخن در خصوص عشق، افلاطون، ترجمه‌ی محمدعلی فروغی (تهران، انتشارات جامی، ۱۳۸۵)
۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.
۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.
 با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



دیباچه

سرگذشت و زندگانی افلاطون

افلاطون، بزرگ‌ترین حکما و از گرامی‌ترین مربیان نوع بشر بوده است و لیکن هر وقت بخواهیم در احوال و زندگانی شخص یا عقاید و تعلیمات او وارد شویم، نمی‌توانیم او را از سقراط، که مربی او بوده است، جدا کنیم.

سبب این که این معلم و شاگرد را نمی‌توان از هم جدا کرد، این است که سقراط، گذشته از قدمت زمانش، نویسنده نبوده و اصلاً قلم روی کاغذ نگذاشته است و بنابراین اگر افلاطون و یک نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنفون نام داشته نبودند، امروز برای ما احوال سقراط به کلی مجهول بود.

اما افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد، این امر عجیب در کار او هست که هیچ‌یک از تحقیقات و تعلیمات خویش را به خود نسبت نداده و هرچه نوشته است، به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و از این رو کتب و رسائل او، موسوم به مکالمات، و در آن مکالمات اگر دو نفرند، یکی از آنها سقراط است و اگر چند نفرند، باز شخص مهم سقراط است و روی سخن همه‌جا با اوست و حاصل این که از یک طرف از سقراط آثاری باقی نماند، از طرف دیگر هرچه افلاطون نوشته به نام سقراط است. این است که نمی‌توان افلاطون را از سقراط جدا کرد و باید تعلیمات سقراط و افلاطون را از روی حدس و قیاس از هم تمیز داد.

در هر حال، چه بتوانیم تشخیص بدهیم چه ندهیم، آثار افلاطون مبدأ و منشأ حکمت یونان است که حکمت امروز دنیا نیز دنباله‌ی همان می‌باشد.

تولد افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح، یعنی نزدیک به دو هزار و چهارصد سال پیش در شهر آتن بوده و این موقع را اگر بخواهند با تاریخ ایران تطبیق کنند، زمان سلطنت اردشیر درازدست، پادشاه هخامنشی می‌شود. خود افلاطون رعیت ایران نبود. زیرا در قسمتی از یونان می‌زیست که از متصرفات ایران محسوب نمی‌شد. اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خرسندی است که به بدی نام نبرده، بلکه ستوده است و این خود نشانی است بر این که ایرانی‌ها قومی بوده‌اند که دشمن‌ها هم آنها را توهین نکرده و تمجید نموده‌اند.

اسم واقعی این حکیم بزرگ، افلاطون نیست. آریستوکلس Aristocles است و افلاطون (پلاتون Platon) در زبان یونانی به معنی وسیع است. درست معلوم نیست که چرا این لقب را به او داده‌اند و تأویلات بسیار کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به واسطه‌ی این که چهارشانه و وسیع‌الصدر، به معنای ظاهری، بوده و قد بلند داشته است. بعضی دیگر نوشته‌اند پیشانی وسیع و بزرگ داشته است. گروهی گفتند مقصود معنی حقیقی پلاتون نیست. معنی مجازی آن است. یعنی افلاطون وسیع‌الصدر به معنای مجازی بوده است. به این تأویلات و این که کدام درست است، کاری نداریم. همین قدر باید بدانیم اسمی که پدرش روی او گذاشت، آریستوکلس بود و بعد ملقب و معروف به افلاطون شد.

اصل و نسب افلاطون

افلاطون از خانواده‌ای بزرگ و ارج‌مند بوده است. نسب او از طرف پدر به کدروس Codros می‌رسد که آخرین پادشاه آتن بوده و بعد از او دولت آتن مبدل به جمهوری شده است.

از جهت مادر نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش به شخص دیگری می‌رسد که از مردمان نامی است و او سولون Solon است که پادشاه نبود، اما مقام حکمت داشت. این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو و افلاطون، حکمت معنایی داشت غیر از آنچه بعد پیدا

کرد. چه، پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو، حکمت به معنایی استعمال شده که اکنون ما به او می‌دهیم؛ یعنی معرفت و ریاضیات و طبیعیات و الهیات. اما پیش از آنها، حکیم کسی را می‌گفتند که طبع نکته‌سنج و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه می‌گفت و این البته غیر از کسی است که عالم به حکمت است، یعنی فلسفه خوانده و اقوال و عقاید حکما را می‌داند. امروز هم در میان ما حکمت و حکیم، به هر دو معنی گفته می‌شود.

باری «سولون» یکی از حکمای به معنی اوّل بوده است. طبع حکیم داشته و در میان یونانی‌های قدیم، خردمندان هفت‌گانه، معروف بوده‌اند که در امور دنیا نظر صحیح داشته‌اند و سخن‌ها و پندهای حکیمانه می‌گفتند. یکی از آن خردمندان هفت‌گانه، سولون بوده است و درباره‌ی او قصه‌ای نقل کرده‌اند که با ما مناسبت دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست، اجمالاً آن را عرض می‌کنم.

آورده‌اند که وقتی سولون آمده بود به شهر ساردیس، پایتخت دولت لیدی، که از دولت‌های واقع در آسیای صغیر بوده است. پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت می‌کرد، کرزوس نام داشت و بسیار متمول بود. گنج‌ها و ذخایر بسیار داشت و به تمول خود می‌بالید. چون سولون مردی حکیم و معروف بود، کرزوس او را بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت: او را ببرید که گنج‌ها و خزینه و ذخایر مرا ببیند. بردند و دید. چون برگشت، کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود؟ سولون تحسین کرد، ولی نه آن سان که کرزوس متوقع بود. پس کرزوس پرسید: آیا خوش‌بخت‌تر از من کسی را در عمر خود دیده‌ای؟ سولون گفت: در ولایت ما شخصی تلوس نام، مرد نیکی بود و فرزندان صالح داشت و دست‌تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع از وطن خود می‌کرد کشته شد. من آن شخص را خوش‌بخت می‌دانم. کرزوس از بی‌عقلی سولون متعجب شد و گفت: پس از او، که را خوش‌بخت‌تر از من دیدی؟ سولون حکایت کرد: از دو جوان که مادر پیری داشتند و در موقعی که آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان به عمل می‌آمد، پیرزن میل داشت آن‌جا حاضر شود، قدرت نداشت که پیاده رود، وسیله‌ای هم برای رفتن نبود، یعنی چهارپا حاضر نداشتند که به ارابه ببندند و او را ببرند. چون اظهار تأسف از ناتوانی خود به رفتن به معبد کرد، پسرها گفتند اسب نداریم، اما خود از اسب کم‌تر نیستیم. پس خود را به جای اسب به ارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بسیار خوش‌دل شد و در معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت‌ها را به فرزندان او بدهد. بامداد که از خواب برخاست، دید هر دو پسرش مرده‌اند. دانست دعای او مستجاب شده و فرزندانش سعادتمند بودند که بعد از این عمل بزرگ خداوند مجالشان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناه‌کار شوند و فوراً آن‌ها را به بهشت برد.

حوصله‌ی کرزوس از این داستان‌ها تنگ شد و گفت: این سخن‌ها چیست؟! من با این همه دارایی و گنج‌ها و جواهر از این اشخاص گم‌نام سعادتمندتر نیستم؟ حکیم گفت: به سعادت کسی جز پس از مرگ نمی‌توان حکم کرد. من تو را از خوشبخت‌ها نشمردم، برای این که نمی‌دانم در آینده به سرت چه می‌آید. کرزوس از این سخن رنجید و سولون را به خواری روانه کرد. اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق با حکیم بود. یعنی کوروش، مؤسس سلطنت ایران پیدا شد و لیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و خواست زنده بسوزاند. توده‌ای هیزم فراهم کردند. در آن موقع سخن سولون به یاد کرزوس آمد که گفته بود: تا سرانجام کسی را ندانی نمی‌توان حکم کرد که خوش‌بخت است یا نیست. پس چندین بار فریاد کرد: «سولون» کوروش گفت: ببینید چه می‌گویید؟! او را آوردند. پرسید چه گفتی؟ داستان را گفت و کوروش عبرت گرفت و به همین سبب از سر خون کرزوس درگذشت.

این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است.

هر کس در دنیا بزرگ و نامی می‌شود، درباره‌ی او افسانه می‌سازند. درباره‌ی افلاطون افسانه‌های بسیار هست که یکی از آن‌ها را نقل می‌کنم، چون از حال او حکایت می‌کند.

در نزدیکی آتن که محل تولد افلاطون بوده است، کوهی است موسوم به هیمت، که زنبور عسل و عسل آن معروف است. حکایت کرده‌اند که وقتی افلاطون کودک شیرخوار بود، زنبورهای کوهستان هیمت آمدند و از عسل خود بر روی لب‌های او مالیدند. این قصه کنایه از شیرین‌بینی افلاطون بوده است.

تعبیر خواب سقراط

قصه‌ی دیگری که درباره‌ی او نقل می‌کنند و در ادبیات اروپاییان شایع می‌باشد، داستان خواب سقراط است که می‌گویند: سقراط شبی خواب دید یک مرغابی زیبایی که ما قو می‌گوییم، آمد روی زانوی او نشست و بزرگ شد و بال و پر خود را گشود و به آسمان پرواز کرد و در همان حال آواز خوشی می‌سرود. روز بعد سقراط نگران تعبیر آن خواب شد. پس در حالی که از آن خواب گفت‌وگو می‌کرد، افلاطون وارد شد و او جوانی ناشناس بود. سقراط به مجرد دیدن او، ملهم شد که ورود این جوان به محضر او، تعبیر خواب اوست.

افلاطون دو برادر داشته است که گویا برادران مادری او بوده‌اند و یک خواهر هم داشته است. اما فرزندی از او ذکر نکرده‌اند، چه ظاهراً زن نگرفته است. برادرهای او را از این رو می‌شناسیم که در رسائل خود از آن‌ها نام برده است. یکی از آن‌ها گلاوکون Glaucon و دیگری آدیمانتوس Adimante نام داشتند. از خواهرش پسری به دنیا آمده موسوم به اسپوزیپوس، که پس از افلاطون جانشین علمی او شده است.

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف‌النسب بوده، استطاعت و بضاعت مالی هم داشته و به شغل و کارهای دنیوی برای تحصیل معاش محتاج نبوده و می‌توانسته است اوقات خود را کاملاً مصروف حکمت کند و از حسن اتفاق، با سقراط مصادف و معاشر شده و از تربیت او استفاده کرده است.

ورودش به خدمت سقراط، در سن بیست سالگی بوده و تا زمان شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاده کرده است.

سقراط و کسانی را که به او ارادت داشتند، می‌توان به یک نبی و اصحاب او تشبیه کرد و اگر جایز باشد، می‌توان گفت سقراط از جهت احوال و اخلاق و تعلیمات کمال مناسب را با حضرت عیسی (ع) دارد و افلاطون و گزنفون و مریدان دیگر به منزله‌ی حواریون او هستند. چنان‌که از حضرت عیسی (ع) هم جز آن‌چه حواریون گفته و نوشته‌اند چیزی نمی‌دانیم. در هر حال، مریدهای سقراط ارادت فوق‌العاده به او داشتند و پس از آن که او مورد اعتراض هم‌وطنان واقع گردید و گفت‌وگوی محاکمه‌اش به میان آمد کوشش بسیار کردند که محاکمه نشود و چون محاکمه شد نگذارند محکوم گردد و چون محکوم شد نگذارند اعدام شود.

افلاطون هم از کسانی است که به قدر توانایی خود در آن موقع، کوشید.

مرگ سقراط

آن زمان در آتن رسم بود که هیأت حاکمه پس از آن که رأی به مقصر بودن متهم می‌داد، انتخاب مجازات را به خود محکوم واگذار می‌کرد که از چند قسم یکی را اختیار کند. پس چون تکلیف انتخاب مجازات را به سقراط واگذار کردند، گفت: من که خود را گناه‌کار و سزاوار مجازات نمی‌دانم، برای پیروی از قانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی را قبول می‌کردم. ولیکن چیزی ندارم. ارادت‌کیشان به او رسانیدند که ما حاضریم هرچه لازم است بدهیم و افلاطون مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد. اما هیأت حاکمه جزای نقدی را نپذیرفت و سقراط را به مرگ محکوم کرد و سقراط جام شوکران نوشید و به شهادت رسید.

نتیجه این شد که پس از مرگ او، برای شاگردان او کار مشکل گردید. یعنی چون مقصر و مغضوب ملت و دولت و محکوم به اعدام شده بود، کسانی که از او حمایت و با او همراهی کرده بودند، نتوانستند در آتن بمانند و هجرت کردند.

سفرهای افلاطون

افلاطون یکی از مهاجرین بود و این اولین سفر اوست؛ جز این که چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن از قلمرو آن دولت آسان بود. شش هفت فرسخ که رفت، به محلی رسید که آن را مگار Mégare می‌گفتند و آن‌جا از تحت قدرت آتنیان خارج بود. در مگار، افلاطون

با جمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آن‌ها استفاده کرد و مسافرت‌های دیگر پیش گرفت. آنچه می‌دانیم و محقق است، سفری به مصر کرده و با کاهنان مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آن‌ها را هم فرا گرفت. بعضی از مورخین نقل کرده‌اند که به مشرق‌زمین و بعضی نقاط آسیا، یعنی ایران و حتی هندوستان مسافرت کرد و آن‌جاها هم استفاده‌های علمی کرد و بعضی می‌گویند به ایران مسافرت نکرده، ولی به فنیقیه رفته است و فنیقیه در کنار دریای مدیترانه است و همان کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است و چون آن زمان جزء مملکت ایران بوده، ظن غالب این است که افلاطون آن‌جا به حکمای ایرانی برخورد و شاید به همین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد. مسافرت‌های دیگری هم کرده است که از جمله، آنچه شاید اهمیتش بیش‌تر است، این است که عرض می‌کنم.

عوام وقتی که اسم افلاطون را می‌شنوند، ذهنشان به طبیب می‌رود و حتی مولانا جلال‌الدین او را با جالینوس در یک ردیف قرار داده (ای تو افلاطون و جالینوس ما). ولی می‌دانیم که او حکیم بوده است. البته همه‌ی معلومات زمان را داشت، ولیکن وجهه‌ی نظر خود را حکمت، بیش از سیاست قرار داده بود. بنابراین چون که شاگرد سقراط بود، او هم طبیعیات و ریاضیات را کنار گذاشته و متوجه به اخلاقیات و سیاسیات بوده است. موجبات این امر را هم از این پس بیان خواهیم کرد که چرا بزرگ‌ترین حکمای یونان، بیش‌تر متوجه به اخلاق و سیاست بودند.

باری؛ افلاطون عقاید مخصوصی در امور سیاسی و کیفیت اداره‌ی مملکت داشت که مجال و موقع بیان آن نیست. همین‌قدر عرض می‌کنم که در عقاید خود بسیار راسخ بوده و این عجیب نیست. زیرا البته حکیم واقعی، سرسری عقایدی را اختیار نمی‌کند. بنابراین افلاطون جداً معتقد بوده است به این که مملکت باید به ترتیبی که او در نظر داشت اداره شود و بسیار مایل بود اصول خود را به موقع عمل بگذارد، یا لاقلاً به محک تجربه بزند. چون در آتن این مقصود پیشرفت نداشت، نظر به جزیره‌ی سیسیل انداخت که از بزرگ‌ترین جزایر اروپاست و عرب‌ها آن را صقلیه می‌گویند و وقتی تحت تصرف مسلمین هم آمده است. در جزیره‌ی صقلیه، پادشاهی بود که اظهار رغبت به تعلیمات افلاطون کرده و به این واسطه، فیلسوف آتن امیدوار شده بود که بتواند اصول سیاسیات خود را به مساعدت آن پادشاه عملی کند. پس به صقلیه، نزد آن پادشاه رفت که معروف به دنوس Denys پیر می‌باشد. زیرا که پسرش نیز دنوس نام داشته و او را دنوس جوان می‌گویند. اتفاقاً برعکس انتظار افلاطون، دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود. چیزی نگذشت که میانه‌ی آن‌ها به هم خورد و حتی دنوس می‌خواست افلاطون را بکشد. خواهرزاده‌ای داشت که مرید افلاطون بود و او را محترم می‌شمرد. او مساعدت‌ها کرد و مساعی به کار برد. عاقبت مصالحه شد به این که افلاطون را به اسیری بفرستند. دوستان دیگر افلاطون او را خریدند و فدیّه داده، آزادش کردند و به آتن برگشت. چندی بعد دنوس پیر مرد و پسرش به سلطنت رسید و او نیز اظهار رغبت به ملاقات افلاطون کرد. حکیم از غایت اشتیاقی که برای عمل به تعلیمات خود داشت و با وجود تجربه‌ی تلخی که کرده بود، باز به صقلیه رفت. این دفعه نتیجه‌ی مسافرتش به بدی سفر اوّل نشد، ولی آرزویش برنیامد و برگشت. یک بار دیگر هم این سفر را انجام داد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود. سرانجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقتاً عملی هم نبود و با عقاید و احوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت.

تأسیس نخستین آکادمی توسط افلاطون

به هر حال، پس از این مسافرت‌ها یا در خلال آن‌ها، تقریباً در ۴۲ یا در ۴۳ سالگی، اراده‌ی افلاطون بر این شد که دانشگاهی تأسیس کند. باغی داشت بیرون شهر آتن، آن را برای این کار اختصاص داد و به تمام معنی، یعنی تا خود زنده بود، در آن دانشگاه تدریس می‌کرد و پس از او هم آن باغ مخصوص شد به مجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود، مدرس افلاطون و سپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و می‌دانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا، مطلقاً آکادمی می‌گویند.

این مجمع علمی، یعنی آکادمی، تقریباً هشتصد سال دایر بود تا این که یکی از امپراتورهای روم، موسوم به ژوستینین، نظر به مخالفتی که با فلاسفه پیدا کرد، به عقیده‌ی خود بنا بر مصالح سیاسی، محافل و مجامع ادبی و علمی را بست و آکادمی تعطیل شد و بعضی از

فیلسوفان آکادمی به ایران آمدند و این در زمان انوشیروان بود. طبیعی است که وجود حکیم بزرگواری مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند، آکادمی را محل توجه یونانی‌ها، که مردمانی متجسس و دانش طلب بودند ساخته، بسیاری از جوان‌های یونانی به آکادمی حاضر شده، استفاده می‌کردند. حتی بعضی اوقات زن‌ها هم می‌رفتند. ولی چون یونان آن روز مانند امروز نبود که زن‌ها و مرد‌ها با هم معاشرت داشته باشند و در هر مجمع و محفلی با هم وارد شوند، زن‌های باذوق که می‌خواستند از محضر افلاطون استفاده کنند، لباس مردانه می‌پوشیدند.

حضور ارسطو در آکادمی

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون، ارسطو به آکادمی وارد شد و او در آن موقع جوانی بود هفده یا هیجده ساله و تا زمان وفات افلاطون، از مریدهای او و از اعضای آکادمی بود و استفاده‌ی کامل کرد.

درباره‌ی ارسطو و افلاطون، از اختلافاتی که میان آن‌ها بود گفت‌وگو بسیار و مبالغاتی در این باب کرده‌اند. تقریباً مثل این که افلاطون به ارسطو رشک برده یا ارسطو با استاد خود ضدیت کرده است. ولی حقیقت چنین نیست. ارسطو همواره کمال احترام را نسبت به افلاطون رعایت نموده و افلاطون هم همیشه به او محبت داشته است. چنان‌که به او لقب «عقل حوزهی علمیه» داده بود. البته اختلاف‌نظرهایی میان آن‌ها هست که در کتب ارسطو دیده می‌شود و می‌دانیم. ولی چنان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به افلاطون حق‌ناشناس یا افلاطون نسبت به ارسطو بی‌مهر بوده است.

افلاطون در تمام مدت عمر، جز اوقاتی که به صقلیه مسافرت کرده، همواره به تفکر و تعلم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است. تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد. بنابراین مدت اشتغالش به این کار، پنجاه سال بوده است و چون در مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تأسیس نموده، مدت اشتغالش به تعلیم هم در حدود چهل سال می‌شود.

روش تدریس افلاطون

پس آثار افلاطون، یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است.

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم. همین قدر می‌دانیم که آکادمی محل رفت‌وآمد مردمان دانش‌مند و اهل ذوق از مرد و زن بوده است. هرچند نوشته‌اند در آن آکادمی، جا برای بیش از ۲۸ هزار نفر نبود و معروف است که بالای سردر باغ آکادمی نوشته بود هر کس هندسه نمی‌داند وارد نشود، ولیکن این اخطار بر سیل توصیه بوده است. چون گفت‌وگوهایی که در آکادمی می‌شد، مباحثه‌ی جدی و فهم آن‌ها محتاج به مقدمات علمی و مخصوصاً ریاضیات بود. وگرنه همه‌کس به آزادی به آکادمی وارد می‌شد.

ضمناً، به نظر می‌رسد که تعلیم و تدریس افلاطون به صورت تقریر و بیان مرتب مطوّل و تعلیم احکام حتمی و جزمی نبوده است و بیش‌تر صورت مباحثه و مناظره داشته است. در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی بوده که اصحاب دانش در آن‌جا، به اتفاق استاد، در امور علمی بحث و فحص می‌کرده‌اند و در تحقیق از آثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهد شد.

بعضی گفته‌اند افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس می‌کرده است؛ یکی علنی و عمومی و دیگری خصوصی و محرمانه. ولیکن به این سخن اطمینان نیست و بعضی از محققین اظهار عقیده کرده‌اند که شهامت و شجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد، خاصه این که او اشاعه‌ی حقیقت را وظیفه‌ی وجدانی می‌دانست؛ چنان‌که در جایی از قول سقراط می‌فرماید: «هیچ‌کس حق ندارد راضی شود که در گمراهی و نادانی بماند و نیز کسی نباید حقیقت را پنهان کند.»

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم، به آثار قلمی او می‌پردازیم.

مقدمتاً عرض کنم که پیش از افلاطون، دانش‌مندانی چند در یونان بوده‌اند که بعضی از ایشان نامی می‌باشند و افلاطون از آن‌ها و مخصوصاً از تحریراتشان استفاده کرده است. اما از آثار آن‌ها تقریباً هیچ نمانده است. فقط از هفت هشت نفر، بعضی کلمات در ضمن کتاب‌های نویسندگانی که بعد از ایشان بوده‌اند، منقول است. این کلمات که قسمتی از آن‌ها شعر است، به قدری کم و غیر واقعی است که می‌توان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانش‌مند این حسن اتفاق و برای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار او تماماً باقی مانده، بلکه به قول یکی از فضلاء اروپا، قدری هم بیش از تمام آثار او در دست است و این سخن ناشی از آن است که مقداری از نوشته‌هایی که به اسم افلاطون قلمداد شده، به عقیده‌ی محققین، از او نیست، دیگران نوشته‌اند؛ یا به قصد تقلید او، یا خواسته‌اند به نام او بنویسند، یا به اشتباه به او منسوب شده است.

آثار افلاطون

نوشته‌هایی که به اسم افلاطون است، عبارت است از چهل و یک رساله یا کتاب کوچک و بزرگ و یک مجموعه‌ی تعریفات و هیجده نامه که به اشخاص مختلف نوشته شده است.

در باب این که کدام یک از این آثار اصیل است و کدام منتسب به افلاطون می‌باشد، میان فضلاء اختلاف بسیار دیده می‌شود و مانند همه‌ی امور در این باب هم افراط و تفریط کرده‌اند. نسبت به اکثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر، بعضی همه را اصیل دانسته‌اند. بالأخره از نتیجه‌ی زحمات و تحقیقات بسیار که فضلاء اروپا به عمل آورده و مبانی دقیق و ظریف برای تشخیص مطلب اختیار کرده‌اند، امروز اختلاف بسیار کم شده و می‌توان گفت تقریباً اتفاق حاصل است.

نتیجه این که «مجموعه‌ی تعریفات»، یقین است که از افلاطون نیست. در باب نامه‌ها هم شک و شبهه‌ی قوی است. پنج نامه از هیجده نامه، محققاً از افلاطون نبوده، سیزده نامه‌ی دیگر هم اکثراً محل تردید می‌باشند و فقط بعضی از آن‌ها را می‌توان گفت قریب به یقین است که از افلاطون است و بقیه، خواه از او باشد خواه نباشد، چندان محل اعتنا نیست.

اما رسالات، که گفتیم چهل و یک فقره است، شش فقره از آن‌ها قطعاً مجعول است. در باب شش فقره‌ی دیگر هم ظن قوی می‌رود که از افلاطون نباشد، یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست. باقی می‌ماند بیست و نه فقره که نسبت به بعضی مقطوع است و نسبت به بعضی قریب به یقین که از قلم اوست.

بحث در این که اصیل یا مجعول بودن این رساله‌ها چگونه تشخیص داده شده است، طولانی است. اجمالاً عرض می‌کنم فضلاء و محققین نظر می‌کنند، اولاً به این که چون شاگردا و پیروان افلاطون که معتبرتر از همه ارسطوست، از اکثر آن رساله‌ها اسم برده و اشاراتی که نسبت به آن‌ها و مندرجات آن‌ها نموده‌اند، با آنچه در دست داریم، مطابق است یا نه. از این گذشته، نظر در عبارت و شیوه‌ای که بیان می‌کند و البته هر کس ذوق سلیم دارد و انس تام به کلمات کسی پیدا می‌کند، غالباً به خوبی تشخیص می‌دهد که فلان کلام از او هست یا نیست؛ مخصوصاً در مورد کسانی که سخن ایشان امتیاز و پایه‌ی بلند دارد، چنان‌که از صاحبان ذوق سلیم، آن‌ها که در شعر فردوسی یا سعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند، بسا هست که کلام ایشان را به خوبی تشخیص می‌دهند. بر همین قیاس، فضلاء می‌توانند که در کلمات و تحریرات حکمای یونان تتبع می‌کنند، یک اندازه بر تشخیص آن‌ها توانا می‌شوند، دلایل و آثار و قرائن تاریخی و علمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است. بالجمله پس از تتبع و تفحص و تحقیقات چند صد ساله‌ی اخیر، چنان‌که گفتیم، امروز تقریباً به اطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب و چند نامه از افلاطون در دست داریم.

در باب نامه‌ها، حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است، رساله‌ها و کتاب‌های اوست که از شاه‌کارهای بی‌نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است. این رساله‌ها و کتاب‌ها، با آن که همه نفیس است،

همه به یک اندازه و یک نوع و در یک درجه از اهمیت نیست. رساله‌هایی هست که از بیست سی صفحه از صفحه‌های کتاب‌های معمولی بیش‌تر نمی‌شود و رساله‌هایی هست که اگر ترجمه شود، چهارصد پانصد صفحه می‌شود و بسیاری از آن‌ها میانه‌ی این دو قسم است.

ویژگی‌های رسائل افلاطون

یکی از خصایص رساله‌های افلاطون این است که جز یکی از آن‌ها، همه به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و آن مکالمات، بعضی مستقیم است و بعضی نقل و روایت است. مقصودم از مکالمه‌ی مستقیم، آن است که درست مانند تئاترهایی است که ملاحظه نموده‌اید که یکی سخن می‌گوید یا سؤالی می‌کند و دیگری جواب می‌دهد و از نقل و روایت، مقصودم این است که یک نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت می‌کند که در فلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم و او چنین و چنان گفت. یا نقل می‌کند که فلان به بهمان چنان گفت و بهمان چنین جواب داد. در رسالاتی که ترجمه‌ی آن تقدیم خواهد شد، از همه‌ی این اقسام نمونه‌ای در آن‌جا هست و تنها رساله‌ای که اصلاً مکالمه نیست، خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط است و نمونه‌ای از مکالمات مستقیم، رساله‌ی اقریطون و رساله‌ی اتوفرون است و نمونه‌ی روایت مکالمه، رساله‌ی فیدون می‌باشد.

در همه‌ی این کتاب‌های مکالمات، یکی از اصحاب گفت‌وگو سقراط است و غالباً او مهم‌ترین شخص می‌باشد و فقط یک استثنا دارد. یعنی یک کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم به نوامیس، یعنی قوانین می‌باشد و مفصل‌ترین کتاب‌های اوست. ضمناً، متذکر می‌شویم که ظاهراً این کتاب به حالت مسود مانده، یعنی افلاطون مجال نکرده و عمرش وفا ننموده است که در آن مراجعه کرده، حک و اصلاحاتی که از حیث تحریر و انشا و تنظیم مطالب لازم بوده بنماید و نیز از کتاب‌های مزبور یکی هست که ناتمام مانده است و آن کتاب موسوم به کریتاس می‌باشد و از دو کتاب دیگر هم اسم برده و وعده داده است که گویا اصلاً نوشته است، زیرا هیچ‌کس از آن‌ها نشانی نداده و دیده نشده است.

به مناسبت این که این کتاب‌ها همه گفت‌وگو و مکالمه میان یک یا چند نفر است، بیش‌تر آن‌ها به اسم یکی از اصحاب گفت‌وگو موسوم است. مثلاً رساله‌ای که اقریطون نامیده شده، به مناسبت آن است که سقراط در زندان، با دوست خود اقریطون، گفت‌وگو می‌کند و رساله‌ی فیدون از آن سبب به این اسم نامیده شد که فیدون یکی از حاضران در زندان سقراط است، در روز آخر عمر او، که آن مکالمات در خصوص بقای نفس با سقراط واقع می‌شود و فیدون آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل می‌کند.

ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیف‌ها هم از افلاطون هست که به غیر از این وجه، به نامی خوانده شده است. مانند همان کتاب نوامیس که سابقاً اسم بردیم و همچنین یکی از تصنیف‌های دیگرش که شاید بتوان گفت مهم‌ترین آن‌هاست و موسوم به کتاب سیاست می‌باشد و یکی دیگر از تصنیف‌های مهم او، معروف به مهمانی، «ضیافت» است، به مناسبت این که مذاکرات در مهمانی واقع می‌شود که یکی از دوستان سقراط از رفقای خود دعوت کرده است. دو رساله‌ی دیگر هم دارد که به اسمی غیر از نام اشخاص موسوم می‌باشد. از این گذشته، آن کتاب‌ها هم که به نام اشخاص است، اسم بدلی دیگر نیز دارد؛ مانند این که رساله‌ی اتوفرون اسم دیگرش «دین‌داری» است و فیدون اسم دیگرش «در نفس» است و بر همین قیاس. ولیکن این نام‌های بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تسمیه‌هایی است که شاگردان او و پیروان او، به مناسبت وضع کرده‌اند.

چگونگی آثار افلاطون

در تصنیف‌های افلاطون، قدما تقسیم‌ای هم قائل شده بودند؛ چنان‌که یک تقسیم رباعی داشته است و یک تقسیم ثلاثی. به این معنی که بعضی هر چهار کتاب از آن تصنیف‌ها را به مناسباتی، یک دوره کرده و کلیه‌ی آثار افلاطون را به نه دوره درآورده بودند. بعضی هم به مناسبات دیگر، هر سه کتاب را یک دوره قرار داده بودند. ولیکن این تقسیمات میزان و مبنای صحیحی ندارد و امروز مورد توجه نیست و آن‌چه بیش‌تر محل نظر است، این است که هر یک از این کتاب‌ها، در چه موقع و چه تاریخ نوشته شده است. ولیکن متأسفانه برای تعیین

این مواقع و تواریخ، معلومات صحیح در دست نیست و باز باید به حدس و قیاس پرداخت و عقیده‌ی جزمی اتخاذ کردن، بسیار دشوار است. نسبت به بعضی از رسالات، مانند خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط و رساله‌ی اقریطون، می‌توان معتقد شد که از نوشته‌های اولی او باشند. یعنی زمانی که در مگار بوده یا تازه از آن‌جا به آتن برگشته و در هر حال، مدت مدیدی از زمان کشته شدن سقراط نگذشته بوده است. تصنیف‌هایی که از جهت مطالب فلسفی و همچنین از حیث عبارت و صنعت، شاه‌کارهای او محسوب می‌شوند، مانند کتاب سیاست و فیدون و ضیافت و غیر آن، متعلق به پس از این دوره و از زمانی است که افلاطون هنوز به پیری نرسیده، ولیکن فکر او در عین نشاط و شادابی، پختگی کامل یافته است. بعضی از کتاب‌ها هم قریب به یقین است که در پیری نوشته شده است، مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیداست که نتوانسته است مراجعه‌ی آخری را در آن بنماید و کتاب کریتیاس که ناتمام است و بنابراین باید متعلق به آخر عمر او باشد و نسبت به بعضی از رساله‌ها که این‌گونه قرائن در دست نیست، ممکن نیست که تعیین زمان شود. بعضی از مورخین نوشته‌اند که افلاطون همان وقت که در خدمت سقراط استفاضه می‌کرد، به تصنیف رسالات نیز می‌پرداخت و وقتی سقراط یک رساله‌ی او را دیده و خوانده، گفته بود: این جوان چه سخن‌ها به من نسبت می‌دهد!

اصحاب گفت‌وگو و مکالمه که در کتاب‌های افلاطون دیده می‌شوند، اکثر اشخاص واقعی می‌باشند و افلاطون آن‌ها را جعل نکرده است. بعضی از آن‌ها مردمان معروفند، مانند الکیادس که از رجال سیاسی و تاریخی یونان است و پرمانیدس *Parménide* که از بزرگان حکمای متقدم است و پروتاگوراس *Protagoras* و گورجیاس *Gorgias* و هیپاس *Hippias* که از دانش‌مندان و حکمای سوفسطایی بوده‌اند. بعضی از آن‌ها هم کم‌تر معروفند، ولیکن می‌شناسیم و می‌دانیم که وجود داشته‌اند. بعضی هم برادران و خویشان خود افلاطون می‌باشند. اما این که این مکالمه‌ها در حقیقت واقع شده یا نشده است، محل تأمل است. هیچ‌کدام از آن‌ها یقیناً درست آن قسم که افلاطون نقل کرده، واقع نشده. ولیکن شاید بی‌اساس هم نبوده است. بعضی را هم ظن قوی می‌رود که افلاطون تماماً ساخته باشد و این قدر مسلم است که در این نوشته‌ها، قیدی به رعایت تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش، گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است.

ممکن است این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیف‌های خود را به صورت مکالمه درآورده و این سؤال یقیناً به ذهن می‌آید، اگر به یاد بیاوریم که ظاهراً آن حکیم، اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است. پس از افلاطون، اشخاصی چند به تقلید او کتاب‌هایی به صورت مکالمه نوشته‌اند؛ چه از نویسندگان یونان و روم و چه از متأخرین. ولیکن پیش از افلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتاب‌های خود داده باشد.

ظاهراً جواب این سؤال این است که افلاطون با آن که آثار قلمی بسیار دارد، معتقد به کتاب نبوده، یعنی کتاب را وافی به تعلیم نمی‌دانسته است و گمان می‌رود که این عقیده را مانند بسیاری از معتقداتش، از استاد خود سقراط دریافته باشد. زیرا کتاب چیزی است جامد و بی‌جان که محتویات خود را نمی‌تواند توضیح دهد و با مقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید و از این رو سوء تفاهم بسیار ممکن است دست دهد و فایده‌ی خواندن کتاب کم باشد. بنابراین تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده، آن هم نه به نحو تدریسی و نطق و خطابه، بلکه به صورت مباحثه و مجادله. چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره به جهل خویش اقرار می‌کرد و از روی راستی یا بنا بر مصلحت، همیشه می‌گفت من حقیقت را نمی‌دانم و به وسیله‌ی مباحثه با اشخاص می‌خواهم آن را کشف کنم و تحصیل علم نمایم. من علم و هنری ندارم، فقط هنر من این است که مانند مادرم فن قابلیت می‌دانم، جز این که مادرم زن‌ها را در وضع حمل مدد می‌کرد و من عقل‌ها و ذهن‌ها را مدد می‌کنم که زاینده شوند. یعنی علمی که در نهاد ایشان هست، پیدا شود و به آن متنبه گردند.

و این سخن، از این‌جا ناشی است که عقیده‌ی سقراط این بوده یا شاید عقیده‌ی افلاطون است که علم را هیچ‌کس اگر هم داشته باشد، به دیگری نمی‌تواند اعطا کند. بلکه حقایق همه در ذخیره‌ی خاطر همه‌کس هست، جز آن که به حال کمون است و همه‌کس علم را در حیات قبل تحصیل نموده و در این زندگانی از آن غفلت و فراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است و کار معلم این است که متعلم را متوجه و متذکر سازد تا او علمی را که در ضمیرش نهفته و از او غایب است، به یاد آورد و حاضر سازد و این معنی در موارد چندی از کتاب‌های افلاطون برمی‌آید و مخصوصاً در یکی از آن‌ها که موسوم به *Le Ménon* می‌باشد، تصریح و عملاً ثابت می‌شود

که سقراط یکی از بندهای زرخیز متن مصاحب خود را که هیچ درس نخوانده و عامی و امی صرف است طلبیده، به اندک سؤال و جوابی با او، چند قضیه از قضایای هندسی را به زبان او جاری می‌سازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم‌ها محرومند. زیرا خواه عقیده افلاطون و سقراط بر این که جهل غفلت و فراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد، این طریقه‌ی تعلیم که معلم علم را به متعلم القا و تحمیل نکند، بلکه به گفت‌وگو و مباحثه و سؤال و جواب لااقل برحسب ظاهر چنین وانمود می‌نماید که متعلم خود به حقیقت پی برده و آن را کشف می‌کند، بهترین طریق است و به این روش، متعلم حقایق را هم بهتر درک می‌کند و هم بهتر به خاطر می‌سپارد.

بهترین شیوه‌ی تعلیم و تعلم

باری؛ از مطلب دور نشویم. گفت‌وگو در این بود که نظر به این عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است و تعلیم کتبی موافق دل‌خواه نتیجه نمی‌دهد، افلاطون تحریرات خود را به صورت مکالمه درآورده است که به تعلیم شفاهی نزدیک‌تر و شبیه باشد و اگر در بعضی از تصنیف‌های افلاطون گاهی دیده می‌شود که مباحثه و سؤال و جواب زیاد از حد لزوم طولانی است و مکررات دارد، از این بابت است. گذشته از این، باید به خاطر داشت که اگر ما امروز بعضی از مطالب را بدون این تکرار و اصرار درمی‌یابیم و فهم می‌کنیم، به واسطه‌ی استعدادی است که در نتیجه‌ی زحمات دانش‌مندان پیشین برای ما حاصل شده است. آن بی‌چاره‌ها مرارت کشیده و خون دل خورده‌اند تا مطالبی را که امروز به نظر ما بدیهی است، یا فهم آن‌ها اشکال ندارد، در اذهان راسخ نموده‌اند و یکی از فواید بزرگی که از مطالعه‌ی کتاب‌های افلاطون و بعضی دانش‌مندان دیگر برای اشخاص صاحب‌نظر حاصل می‌شود، همین توجه است؛ به این معنی که آن زمان‌ها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینک به چه پایه رسیده است.

اکنون خوب است قدری هم در کیفیت معنوی کتاب‌های افلاطون وارد شویم. آثار این حکیم بزرگوار، دو جنبه دارد؛ جنبه‌ی ادبی و جنبه‌ی فلسفی. جنبه‌ی فلسفی آن را بهتر آن است که به موقع بیان حکمت و فلسفه‌ی او محول نماییم. پس در این جا قدری از جنبه‌ی ادبی او گفت‌وگو می‌کنیم. زیرا نوشته‌های افلاطون در زبان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت و محسنات کلام، دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثر دیگری در آن زبان دارای این مقام نباشد. البته می‌دانید که افلاطون را استاد حکمت اشراق می‌خوانند و حکمت اشراق، سرچشمه‌اش ذوق و شور عشق است. به این واسطه، نوشته‌های افلاطون در عین این که نثر است، بهترین اشعار است و با آن که همواره دم از عقل و علم می‌زند، در واقع عشق و ذوق را افاضه می‌کند و چه بجا و مناسبت افتاده این قطعه‌ی مولوی که می‌فرماید:

مرحبا ای عشق خوش‌سودای ما
ای دوی جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون افلاطون خداوند ذوق است، یاد او بی‌اختیار انسان را به عالم جذبه می‌کشاند. ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مقتضای حال خارج نشویم. سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است. برای این که اگر خواستید به مطالعه‌ی آن‌ها بپردازید، از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم، برای شما صرفه‌جویی شود.

سابقاً عرض کردم که آن‌چه افلاطون می‌گوید، همه را به استاد خود سقراط نسبت می‌دهد و به این واسطه، خالی از اشکال نیست تا دریابیم که واقعاً کدام‌یک از این افکار از سقراط و چه اندازه از خود افلاطون است. هرچند این تشخیص به نظر اینجانب این قدرها اهمیت ندارد و باز به قول مولانا:

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن

وقتی که دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند که آثار وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند، ما چه اصرار داریم که آن‌ها را از هم جدا کنیم.

جان گرگ و جان سگ از هم جداست

متحد جان‌های مردان خداست

پس برای این که ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم، گوییم محققین را عقیده بر این است که آنچه از افکار افلاطون در جوانی نوشته شده، بیش‌تر می‌توان به سقراط منتسب نمود و هرچه سن افلاطون بالاتر رفته و از عهد سقراط دور شده، افکار شخصی او غلبه کرده است و هرچند در هر موقع و به هر مناسبت که پیش می‌آید، به وجهی و عنوانی، جلالت قدر و علو مقام سقراط را خاطرنشان می‌کند، ولیکن چنین می‌نماید که در اوایل امر غالب چیزهایی که نوشته به قصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع به آن بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت‌های سوء که به او داده بودند، چه اندازه ناشی از نادانی و اشتباه و غرض‌ورزی و حسد بوده و همشهریان سقراط چه جنایت بزرگی مرتکب شده‌اند که چنان مردی را به محاکمه کشانیدند و به هلاکت رسانیدند.

خصایص کتاب‌های افلاطون

سابقاً مکالمات افلاطون را تشبیه به تئاتر کردیم. این تشبیه در بعضی از کتاب‌های او از حیث صورت و معنی، کاملاً به‌جاست. یعنی خواندن آن‌ها در شخص، درست تأثیر خواندن تئاتر می‌کند. مثل این است که قصه می‌خواند. زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی می‌شوند، کیفیات مجلس معلوم می‌گردد، وقایع روی می‌دهد، اصحاب به مجلس رفت‌وآمد می‌کنند، قهر و آشتی دارند، گفت‌وگوها به تناسب مزاج و اخلاق اشخاص است و هر یک از آن‌ها موافق طبع و خوی خود سخن می‌گوید. گاهی قصه و افسانه گفته می‌شود، زمانی خطابه ایراد می‌کنند، حقیقت و مجاز و تشبیه و استعاره به کار می‌رود. ولیکن روی هم رفته، مباحثه و مجادله غلبه دارد. گاهی اوقات اصحاب مباحثه حرارت و عصبانیت اظهار می‌کنند، اما طمأنینه و آرامش سقراط بالأخره آن‌ها را به جای خود می‌نشانند.

البته همه‌ی کتاب‌ها دارای همه‌ی این خصایص نیست. آن‌ها که در جوانی و زمان شادابی و نشاط فکری نوشته شده، زیباتر و دل‌نشین‌تر است و هرچه رو به پیری می‌رود، مذاکرات و مباحثات عالمانه‌تر و خشک‌تر می‌گردد، تا آن‌جا که آثار اخیر تنها به صورت مکالمه است. ولی در واقع تحقیق و بیان است و شوخ و شنگی‌های اوایل را ندارد. بعضی از آن‌ها شیوه‌ی استهزا و فن‌قابلی معنوی سقراط را تمثیل می‌کند. مکالمات اوایل، غالباً فقط مباحثه و تفحص از امر و طرح مسأله است. اما جواب مسأله گفته نمی‌شود و نتیجه به دست نمی‌آید و مکالمات اواخر، اظهار عقیده و تعلیم احکام است. وجه مناسب دیگر که میان آثار افلاطون و تئاتر هست، این است که البته می‌دانید که تئاتر اساساً برای انتقاد از احوال مردم است و یکی از بهترین وسایل برای تنبیه مستمندان می‌باشد. بسیاری از رساله‌های افلاطون به همین مقصود نوشته شده و همین خاصیت را داشته است؛ جز این که تئاترهای حقیقی برای انتقاد از اخلاق و عادات است و رساله‌های افلاطون برای تنبیه به حقایق علمی و حکمتی و اخلاقی است و حکمت سقراط را به این دو کلمه خلاصه کرده‌اند: شیوه‌ی استهزا و فن‌قابلی.

روش آموزه‌های سقراطی

استهزای سقراطی، به این وجه بود که چون غالب مردم را گمراه و احوال و افکار آن‌ها را بر خطا می‌دید، در پی آن بود که بر خطاهای خود آگاهشان نماید. اما این کار را مستقیماً و به صورت وعظ و خطابه و پند و اندرز نمی‌کرد. بلکه به مباحثه و مناظره می‌پرداخت و غالباً خود را به نادانی می‌زد. در ظاهر، سخن به جد می‌گفت. ولی در باطن دست می‌انداخت و بهانه‌اش این بود که می‌خواهد از طرف مقابل کسب علم نماید. ولی کم‌کم و بدون این که محسوس باشد، آن طرف خود را گرفتار تناقض‌گویی و حیرانی و سرگردانی می‌دید و به فساد رأی و عقیده‌ی خود پی می‌برد. معنی قابلیت سقراط را هم که پیش بیان کردیم، این شیوه را افلاطون به‌خوبی فرا گرفته و در بعضی از

رساله‌های خود به بهترین وجهی تمثیل می‌کند. در بسیاری از آن رساله‌ها پیداست که مباحثه‌ی علمی و فلسفی بهانه است و در باطن، نظر انتقاد و عیب‌جویی در عقاید مردم دارد. جز این که به همین نظر اشارات و کنایاتی در آنهاست که امروزه چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور و بی‌خبریم، نمی‌توانیم به‌درستی معنی آن‌ها را بفهمیم. در هر حال، مجموع نوشته‌های افلاطون را به یک تئاتر یا یک رمان تشبیه می‌توان کرد. جامع محسنات و آرایش‌های صوری و معنی و اثری است ادیبانه و شاعرانه و عارفانه و حکیمانه، که هم روح را لذت می‌بخشد و هم نفس را ترقی می‌دهد و هم فکر را پخته می‌نماید. البته همه‌ی افکار و عقاید او مصدق نیست. اما قابل تأمل و تعمق و تفکر است.

نوشته‌های افلاطون از زمره‌ی آثاری است که خواندن آن‌ها، اگر هم فایده‌ی مستقیم نبخشد، فکر انسان را متنبه می‌سازد و این نوع نوشته‌ها، بهترین اقسام آثار است. چند دقیقه قبل عرض می‌کردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند و عقیده‌ی بسیار صحیحی است که آن‌چه آموزگار به آموزنده تعلیم می‌کند، این قدرها اهمیت ندارد. معلم خوب آن است که متعلم را به راهی بیاندازد که او خود بتواند کشف حقایق کند. درباره‌ی آثار کتبی خوب نیز همین سخن را می‌توان گفت. یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی به خواننده بیاموزد. بلکه آن است که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر به کار افتاد، بسا حقایق را خود کشف می‌نماید. نوشته‌هایی که این خاصیت را داشته باشد، فراوان نیست. آثار افلاطون این خاصیت را به کمال دارد و مخصوصاً از این جهت گران‌بها است.

ویژگی فلسفه‌ی افلاطون

گمان می‌کنم به قدر کفایت، اطلاعاتی را که درباره‌ی آثار افلاطون لازم بود، بیان کردم و موقع آن رسیده است که وارد شویم در این که در این کتاب‌ها چه مطالبی هست و فلسفه‌ی افلاطون و تعلیمات او از چه قرار است. ولیکن وقت گذشته و این مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلسه‌ی دیگری محول کنیم. همین قدر برای تکمیل عرایضم عرض می‌کنم اطلاعاتی که به سمع آقایان رسانیدم و آن‌چه بعداً اگر موفق بشوم خواهم رسانید، همه از منابع اروپایی و یا مأخوذ از کتاب‌های خود افلاطون است. اگر می‌خواهید بدانید محققین ما درباره‌ی افلاطون چه گفته‌اند، متأسفانه باید عرض کنم دانش‌مندان ما از آن حکیم تقریباً بی‌خبرند. البته کلیات احوال افلاطون و فلسفه‌ی او را می‌دانند و می‌گویند؛ اما نه چنان‌که در خور مقام اوست.

اولاً در امور تاریخی، اشتباه و غلط بسیار دارند و پیداست که اطلاعاتشان از تاریخ یونان و مردان یونانی بسیار ناقص و مخدوش و بی‌مأخذ بوده است.

ثانیاً در فلسفه‌ی افلاطون پیداست که آگاهی ایشان به واسطه‌ی منقولات دیگران است. با آن که از رسالات افلاطون اسم می‌برند و بعضی از آن‌ها را که می‌گویند به عربی نقل شده است، ولیکن آثاری پیدا نیست که شناسایی درستی از آن کتاب‌ها داشته باشند. آن‌چه هم به عربی نقل شده، باقی نمانده است و نمی‌دانم علت این بی‌التفات حکمای ما نسبت به افلاطون چه بوده است. آن‌چه حدس می‌زنم، این است که از کتاب‌های یونانی، کم‌تر چیزی مستقیماً به فضلالی ما رسیده و معلومات ایشان نسبت به یونان و یونانیان و حکمت و فلسفه‌ی یونان، به واسطه‌ی ترجمه‌هایی بوده که به زبان سریانی و عبرانی شده بوده است و مترجمین، چنان‌که باید و شاید، حق ترجمه را ادا نکرده بودند و مخصوصاً نسبت به ذوقیات یونان و لطایف شعری و عبارتی توجه نداشته و یا معرفتشان به زبان یونانی به درجه‌ای نبوده است که آن لطایف و محسنات را درک کنند و یا اختلاف مذاق و مشرب سبب شده است که به این امور توجه نکرده‌اند و شاید که شیفتگی فوق‌العاده‌ی شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا نسبت به ارسطو نیز در این باب بی‌مدخلیت نبوده که افلاطون را تحت‌الشعاع ارسطو قرار داده تا آن‌جا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود می‌فرماید: «اگر معلومات افلاطون این است که به ما رسیده، بضاعتش در علم مزجاء بوده است.»

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتاب ارسطو و در قشر حکمت و فلسفه به دست می‌آید، خیلی بیش از کتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم و تدوین نموده است. اما مطالعه‌ی کتب افلاطون، گذشته از لذتی که از جنبه‌ی ادبی و ذوقی عاید می‌کند، هر گاه به نظر عمیق دیده شود، معلوم می‌کند که مایه‌ی حکمت و فلسفه، خواه از ارسطو و خواه از حکمای

دیگر، همه از افلاطون و به واسطه‌ی فلسفه از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانش‌مندان ما کتاب‌های افلاطون یا ترجمه‌های صحیح و بلیغ از آن در دست می‌داشتند، چنان‌که باید و شاید، قدر آن‌ها را می‌دانستند.

این است آنچه من تاکنون استنباط کرده‌ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگری هم به دست بدهد و حقیقت به نحو دیگری ظاهر گردد. فعلاً برای آگاهی از احوال و تعلیمات افلاطون، آنچه من دیده‌ام، مراجعه به منابع و مآخذ خودمان بی‌حاصل است و برای درک حقیقت مقام افلاطون، باید به کتاب‌های اروپاییان متوسل شد و بهتر از همه، آثار خود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی دارد و هم تأثیرات اخلاقی و علمی، و من امید ندارم که از عهده‌ی ادای حق او برآیم. همین‌قدر به اندازه‌ی توانایی خود، مفتاحی به دست خواهم داد که بعدها چون به کتاب‌های افلاطون مراجعه فرمایید، آنچه باید درک کنید، به ذوق و فهم خود بهتر و بیش‌تر از آنچه من بتوانم بیان کنم، دریابید.

کتاب ضیافت (مهمانی)

گفتیم که افلاطون دارای آثار زیادی است که همه در نوع خود بی‌نظیر است. اما از کتاب‌های افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته، دو رساله‌ی مهم است که هر دو شاه‌کار است. یکی موسوم به فیدون، که از زیباترین کتاب‌هاست و حکایت گفت‌وگوهایی است که سقراط دو روز آخر عمر خود را در زندان، در باب بقای نفس، با دوستان و مریدان خویش می‌کند و یاران را از مفارقت خود تسلی می‌دهد و از تعجب بیرون می‌آورد که خود چرا از مردن باک ندارد! این کتاب ترجمه شده^۱ و به تفصیل آن نمی‌پردازم؛ خاصه این که کیفیت قلم افلاطون را نمی‌توان باز نمود و مطالب فلسفی آن را در موقع دیگر گوش‌زد خواهم کرد.

شاه‌کار دیگر افلاطون کتابی است موسوم به «مهمانی = ضیافت» که از عجایب کتب است و داستان مهمانی یکی از دوستان سقراط است که چون در شاعری جایزه گرفته است، ولیمه می‌دهد. در این مهمانی، اصحاب همه از شرب و نشاط و هیاهو خسته می‌شوند و بنا می‌گذارند که هر یک خطبه‌ای در وصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنان‌که همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است، اهل مجلس همه در باب عشق تحقیق می‌کنند، اما آن که سقراط می‌گوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد. اما این مهمانی منتهی می‌شود به این که در میان این گفت‌وگوها، الکیادس وارد می‌شود، در حالی که مست است، و سقراط را می‌بیند و ظاهراً بر سبیل تعرض می‌گوید:

«ای سقراط تو این‌جا چه می‌کنی؟ من که هر جا می‌روم گرفتار تو می‌شوم. از جان من چه می‌خواهی؟»

در این‌جا باید گوش‌زد کنم که یونانیان فوق‌العاده اهل ذوق بودند و هر نوع زیبایی ایشان را جذب می‌کرد و جوانان زیبا در میان ایشان بسیار و زن‌ها در خانه‌ها و تقریباً محجوب بودند. از این رو بعضی اعمال ناشایست میان ایشان شایع شده بود و عجب این که نه قانون آن را منع می‌کرد و نه در انتظار قباحتی داشت. بلکه برای جوانان حیثیت و اعتبار بود که طرف توجه باشند و ظاهر امر این است که این اعمال به تمام دنیای متمدن از یونانیان، در نتیجه‌ی فتوحات اسکندر سرایت کرد و یکی از مساعی سقراط و افلاطون این بود که حقیقت عشق مادی و معنوی را بشناسانند و قباحات امر قبیح غیر طبیعی را به مردمان بفهمانند که جمال صورت اگر خوب است، اصل کمال سیرت است. ولیکن در این موضوع نیز همان گرفتاری کار دین را داشتند و علناً و مستقیماً نمی‌توانستند با آداب و رسوم جاری، که ملازم طبع مردم بود، مخالفت کنند.

باری؛ الکیادس از جوانان زیبا بود و سقراط گاهی بر سبیل طبیعت می‌گفت من هواخواه تو هستم. در آن شب، الکیادس زبان شکایت از سقراط دراز کرد که ای دوستان، از سخنان این مرد فریب مخورید و اگر به کسی از شما اظهار مهربانی کرد باور مکنید، من

^۱ انتشارات جامی در مجموعه‌ی شاه‌کارهای افلاطون، آن را منتشر کرده است.

نسبت به خودم در این اشتباه بودم، اما معلوم شد که او دل‌باخته‌ی من نبوده و من با این کراهت منظرش گرفتار او شدم، دلم تپیدن می‌گیرد و اشکم جاری می‌شود، دیگران را هم دیده‌ام که همین تأثیر در ایشان پدیدار بود، من سخنوران نامی دیده‌ام و بیانات عالی شنیده‌ام، اما سخن مانند سخن او نشنیده‌ام، این مرد جادوگر است و تنها کسی است که من خود را در برابر او کوچک و شرمسار می‌یابم. زیرا می‌دانم کارهای من پسندیده‌ی او نیست و حق با اوست، این است که از او می‌گریزم، با این که دوری او بر من دشوار نیز هست، به ظاهر حالش منگرید! بیرونش دیو است، اما درونش فرشته است. ادعای او این است که هیچ چیز نمی‌داند. باطنش را اگر بسنجید، گنجینه‌ی حکمت است. هر چه در چشم مردم عزیز است، از اعتبارات و جاه و نام و جان و مال و جمال، در دیده‌ی او خوار است و جز فضیلت و حکمت هیچ چیز پیش او قدر ندارد.

در این موقع، چون مقصود معرفی سقراط نیست، همه‌ی آنچه افلاطون از قول الکیادس نقل کرده حکایت نمی‌کنم. اگرچه سخن شیرین است، ولیکن وقت تنگ است. الکیادس داستان‌های عجیبی از سقراط گفت. از عفت او، از شجاعت او، از خردمندی و حکمت او، از فصاحت و بلاغت و تأثیر کلام او، و از بی‌چارگی و مسکینی خود در برابر او، چندان که همه‌ی حضار را رقت گرفت و خنده آمد و شب بر این منوال به صبح رسید. [و شما ماجرای این ضیافت را در پی خواهید خواند.]

باری؛ افلاطون ۸۱ سال با اشتغال به حکمت، با وقار و متانت و احترام زندگی کرده، آوازه‌ی شهرت او مستغنی از بیان است. فکور و دائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی بوده است. حتی در مدت عمر، یا لااقل در قسمتی از عمر که منظور نظر مردم بود، کسی قهقهه‌ی خنده از او ندید و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد، در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد، وفات یافت.

اینک در زیر، آنچه از کتاب‌های افلاطون که امروزه اصیل بودن آن‌ها مقطوع، یا قریب به یقین است، فهرست می‌گردد؛ آن هم به ترتیب تاریخی که برای آن‌ها می‌توان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی است.

اسم اصلی	اسم بدلی
خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط	Apologie de socrate
اقریطون	تکلیف
اوتوفرون	دین‌داری
هی‌پپاس اول	زیبا
الکیادس اول	حقیقت انسان
هی‌پپاس دوم	دروغ
خرمیدس	خردمندی
لاخیس	دلاوری
لوسیپس	دوستی
پروتاگوراس	سوفسطاییان
گورگیاس	فن خطابه
مینون	فضیلت
فیدون	نفس
مهمانی	عشق (ضیافت)
فدروس	زیبایی
ایون	شعر
منکینوس	خطابه‌ی رثائیه
اوطودیموس	مرد جدلی
کراتولس	خواص اسمی
سیاست	عدالت
برمانیدس	صور مُثُل
طنی تیتوس	علم
سوفسطایی	وجود
مرد سیاسی	پادشاهی
فیلپوس	لذت
طیمائوس	طبیعت
کریتیاس	اتلانتیدا
نوامیس	قانون‌گذاری
اپینومیس	حکیم (گفت‌وگوی شبانه)
	L'Epinomis
	Le phédre
	L'Ion
	Le Ménexéne
	L'Eathydème
	Le Cratyle
	Le Théétète
	Le Sophiste
	Le Politique
	Le Philébe
	Le Timée

رساله ضيافت

داستان ضيافت را آپولو دوروس از اريستودموس شنیده و سپس اين داستان را برای دوست خود تعريف کرده است. يك بار هم اين داستان را برای گلوکون نقل کرده است.

اشخاص داستان

فدروس

پوزانیاس

آروکسی ماخوس

اريستوفانس

آگاتون

سقراط

آلكیادس

گروهی شادنوش

محل برگزاری ضيافت:

خانه‌ی آگاتون

آپولو دوروس به دوست خود گفت:

گویا موضوعی را که از من می‌پرسی، هنوز به خاطر داشته باشم. چه من دیورز هنگامی که از فالرون به شهر خود بازمی‌گشتم، در راه یکی از رفقایم به نام گلاکون که من را از پشت سر دیده بود، از دور به شوخی صدایم کرده و مرا نزد خود خواند. پس من ایستادم تا او رسید و گفت:

ای فالرون، آیا ممکن است لحظه‌ای ایستاده از گفت‌وگوهایی که درباره‌ی عشق در خانه‌ی آگاتون و با حضور سقراط و آلکیادس و چند نفر دیگر انجام شد برایم تعریف کرده و مرا از آن آگاه سازی. من بسیار مشتاقم تا حرف‌هایی را که درباره‌ی عشق گفته شده بشنوم. زیرا رفیق من فونیکس، پسر فیلیپوس، از آن باخبر بوده به من اظهار داشت و گفت که تو می‌توانی آن داستان را واضح و به طور مشروح بازگویی. پس لطف خود را از من دریغ مدار و شرح آن ماجرا را برایم حکایت کن. چه من تو را در نقل اخبار دوستانه‌ی راست گو یافتم. اما به جان من بگو بدانم که آیا تو خودت هم در آن مهمانی حضور داشتی و این که آیا آن گفت‌وگوها را به گوش خود شنیدی یا از زبان دیگری؟

در جوابش گفتم که: هر آن کس که به تو این خبر را داده، روشن و واضح سخن نگفته است. زیرا از من می‌پرسی که آیا به گوش خود شنیده‌ام یا خیر؟!

بله؛ درست مثل این که این ماجرا همین دیروز اتفاق افتاد، و من در آن مجلس حضور داشتم و آن سخنان را من خود با گوش خود شنیدم.

گلاکون گفت: آری چنین پنداشتم.

من جواب داده و گفتم: ای گلاکون، آن چگونه تواند بود؟

زیرا تو می‌دانی که آگاتون مدت‌هاست که از شهر آتن هجرت کرده و اکنون کم‌تر از سه سال است که من سرسپرده و ملازم سقراطم. و همه روزه در این فکرم تا بدانم که او چه می‌گوید و چه می‌کند؟! اما پیش از این، من بسیار سرگردان بودم و به هیچ وجه و در هیچ مقامی آرام نمی‌گرفتم. و پیش از آن‌چه تو اکنون پریشان حال و شوریده‌خاطری من غمناک و سر به گریبان زیسته و با خود می‌گفتم:

ای کاش هرگز سرسپرده‌ی حکمت و فلسفه نمی‌شدم که این گونه عشاق خود را دچار رنج و محنت سازم.

گلاکون حرف مرا برید و گفت:

اکنون سر به سرم نگذار و آن‌چه را که از آن حکایت به یاد داری، برایم تعریف کن. گفتم: آری، در آن ایام گذشته که ما هنوز کودک بودیم و آگاتون به شکرانه‌ی این که در تألیف اولین نمایشنامه‌ی «تراژدی» خود موفقیت شایانی کسب کرده بود، در روز قبلش نیز با خوانندگان (کُر) جشنی باشکوه به اتفاق هنرپیشگان هنرمند و ورزیده برپا ساخته به درگاه خدایان قربانی‌های زیادی نیز نثار کرده بود.

گلاکون گفت:

پس معلوم است که می‌بایستی دیرزمانی پیش از این اتفاق افتاده باشد. بنابراین آیا تو شرح آن ماجرا را از سقراط شنیده‌ای یا از کس دیگری.

گفتم: نه به خدا قسم، از خود سقراط نشنیدم. بلکه آن کسی که این داستان را برای من شرح داد فنیکس هم از او شنیده و تو را خبر داده است و او مردی کوتاه‌قد و لاغراندام و پابره‌نه بود و هیچ‌گاه کفش به پا نمی‌کرد. نامش آریستودموس بود و اهل کیداتنايوم. او از علاقه‌مندان و ارادت‌ورزان سقراط بود و همیشه در صف اول می‌نشست و شخصاً در آن میهمانی که در خانه‌ی آگاتون برپا شده بود حضور داشته و هم او بود که شرح آن داستان را به من بازگفت. اما من هم در خصوص آن گفتارها از خود سقراط هم چیزهایی پرسیدم که او هم آن را تصدیق کرد.

گلاکون گفت:

پس چه خوش‌تر از این که آن داستان را برای من حکایت کنی، خاصه اکنون که در این جاده‌ی صاف با ملازمت همدیگر به شهر می‌رویم.

راه آتن هموار است و گویی که برای گفت‌وگو ساخته شده است و برای سهولت راه‌پیمایی ما هم وسیله‌ای بهتر از ادامه‌ی صحبت نیست.

به این ترتیب، ما صحبت‌کنان به راه افتادیم و من شرح آن داستان را بر طبق آنچه که از آریستودموس درباره‌ی عشق شنیده بودم، برای گلاکون بازگفتم و سعی کردم که حرفی از آن را ناگفته نگذارم. اکنون ای رفیق شفیق، اگر خواسته باشی هیچ مضایقه نخواهم کرد که همان گفتار را تکرار کرده و صحبت را از سر گیرم، زیرا سخن گفتن درباره‌ی حکمت و فلسفه یا شنیدن سخن دیگران در این موضوع، گذشته از فوایدی که دارد، برایم بسیار لذت‌بخش است و این موضوع دو علت دارد:

اول آن که خود از این گفت‌وگوها حکمت آموخته و بر دانش خویش می‌افزایم.

دیگر این که بر اثر تکرار و ممارست در آن گفت‌وگوها، آموخته‌ها و اندوخته‌هایم تقویت می‌یابند و در خاطرم نفوذ می‌کنند و سیرابم می‌گردانند. اما هر گاه صحبت‌هایی غیر از این می‌شنوم، مخصوصاً آن قبیل صحبت‌هایی که میان دوستان شما، یعنی ثروتمندان و بازرگانان معمول است، بسیار دل‌تنگ شده و دلم بر حالتان می‌سوزد، مخصوصاً بر حال تو شفت و دل‌سوزی می‌کنم که هیچ کاری نکرده‌ای، اما درباره‌ی خود گمان می‌بری که همه‌ی وظایف خویش را به جای آورده‌ای، همچنین شما هم به نوبه‌ی خود مرا تیره‌بخت و مسکین می‌پندارید. شاید در این مورد حق با شما باشد. اما آنچه من درباره‌ی شما گفتم، خیال و گمان نیست. بلکه عین حقیقت است.

همراه من گفت:

ای آپولو دوروس، می‌بینم که تو هنوز همانی که بودی و هیچ تغییر حالت نمی‌دهی و دست از این روش نکوهیده برنمی‌داری و مدام از عیب‌جویی دیگران خود را حقیر و پست می‌گردانی و همه‌ی مردمان را که خود نیز یک تن از آنانی بدبخت و تیره‌روز می‌شماری! نمی‌دانم که به چه علت، تو را آپولو دوروس خوش‌خو نامیده‌اند و حال آن که تو پیوسته بر خود و دیگران، جز سقراط، خشمگینی؟

آپولو دوروس گفت:

آری، دوست من و حال که اعتقاد نم نسبت به تو و به خودم چنین است، تو دلیل کافی داری که مرا محکوم به نادانی کرده و مجنون بدانی؟

همراه گفت:

ای آپولو دوروس، به هر تقدیر ادامه‌ی این مجادله ما را سودی نیست. پس بهتر آن که به وعده‌ی خویش وفا کرده و به شرح آن حکایت که شنیده‌ای پرداخته و مرا مفتخر به آن داستان کنی.

آپولو دوروس گفت: آن گفت‌وگوهای درباره‌ی عشق را همان‌گونه که آریستودموس برای من حکایت کرد، اکنون به شرح آن پرداخته و آن را برایت باز خواهم گفت.

*

او چنین گفت:

روزی سقراط را دیدم که سر و روی و جامه‌ی خود را آراسته و بر خلاف عادتش، موزه در پای کرده بود و چون از سبب آن آراستگی و پرداختن به خود از او پرسیدم، جواب داد که: دیروز آگاتون مرا به مهمانی و جشن خویش دعوت کرده بود و من به سبب این که جمعیت عوام‌الناس در آن‌جا هجوم آورده و برای خدایان قربانی می‌کردند، دعوت او را نپذیرفتم. ولی امروز درخواست او را اجابت کرده و اینک به خانه‌ی او می‌روم. به این سبب خود را آراسته‌ام. چه سزاوار است که آدمی در آمیزش با صاحبان جمال، خود را نیز به زیبایی و آراستگی بیاراید. بعد گفت: ای آریستودموس، آیا موافقی که تو هم ناخوانده در این ضیافت با من همراه شوی؟

گفتم: چنان‌که تو بخواهی، خواهم کرد.

سقراط گفت: بنابراین تو هم همراه من بیا تا برویم. و بگذار این مثال معروف را که می‌گوید: «نیک‌مردان به مهمانی زیردستان ناخوانده می‌روند»، به این‌گونه تعبیر نماییم که: «خوبان نیز ناخوانده به مهمانی خوبان می‌روند».

در تبدیل این ضرب‌المثل، می‌توانیم به «هومر» هم استناد کنیم. چه ظاهراً او هم این قاعده را در مورد مناسبتش به کار نبرده، بلکه آن را وسیله‌ی تفریح خود ساخته است. آن‌جا که در ایلید، پس از ستایش آگاممنون به شجاعت و توانایی، منائئوس را فردی ترسو و ناتوان خوانده و او را به حکم این قاعده بر سفره‌ی او می‌نشانند و این مثال را «نیک‌مرد نیست که به مهمانی زیردست می‌رود، بلکه زیردستی به مهمانی نیک‌مرد می‌رود»، بیان می‌دارد.

در صورتی که تفاوت میان اخلاق و شخصیت آن هر دو بسیار است.

گفتم: بنابراین من هم ای سقراط، به ملامت وجدان خویش دچار می‌شوم. زیرا چنان‌که آن دو شخص قرین و عدیل یکدیگر نبوده‌اند، مرا نیز مقام فضل و شهرت آگاتون حاصل نیست. پس برای رفتنم ناخوانده به خانه‌اش، عذری بتراش. مثلاً بگوی به دعوت تو آمده‌ام.

سقراط گفت: شاید در بین راه عذری بتراشیم. پس متفقاً به راه افتادیم. اما سقراط در میانه‌ی راه فکری ژرف و حالتی خلسه و روحانیتی خاص دست داد و از من بازماند و چون مرا به انتظار خود ایستاده دید، به من اشارت کرد که راه خود را در پیش گیرم. من اطاعت کرده و روانه شدم. همین که به خانه‌ی آگاتون رسیدم، درها را باز یافته و با پیش‌آمد عجیبی روبه‌رو شدم. فوراً غلامی به استقبال آمد و مرا تا مجلس مهمانی راهنمایی کرد و چون چشم آگاتون به من افتاد گفت: ای رفیق، چه خوش و به موقع آمدی. زیرا دیروز دنبال تو می‌گشتم و قصد داشتم که اگر پیدایت کردم دعوت کنم، تا امشب را به صرف شام با ما موافقت کنی و اگر تو را اکنون کاری است، بگذار به وقتی دیگر. اما بگو بدانم سقراط را چه کردی که با تو نیست؟!

گفتم: من با او بودم و هم او است که مرا به این‌جا دعوت کرد. ولی نمی‌دانم که خود کجا رفت.

آگاتون گفت: کار بسیار خوبی کردی که آمدی و یکی از نوکرانش را به طلب سقراط فرستاد و مرا گفت تا در کنار آروکسی مایخوس بنشینم و غلامی دیگر را فرمود که پاهای مرا بشوید تا بر فراش تکیه توانم زد.

در این موقع غلامی که به دنبال سقراط رفته بود باز آمد و گفت: سقراط را دیده که در رواق خانه‌ی همسایه بی‌حرکت ایستاده است و این که هرچه او را صدا زده هیچ حرکتی نکرده است.

آگاتون بسیار شگفت‌زده شد و به نوکر خود دستور داد که برود و دوباره او را صدا کند و به اتفاق سقراط بازگردد.

آریستودموس گفت: که او را به حال خود واگذارید و مزاحم افکارش نشوید. زیرا گاه گاهی او را چنین می‌شود و عادت دارد که در هنگام بروز چنین حالاتی به خلوت‌گاهی پناه ببرد و به تفکر پردازد. و او چون فراغت یابد، به نزد ما خواهد آمد.

آگاتون گفت: بسیار خوب، آن‌گاه رو به غلامش کرده و گفت: «شام را، هرچه نیکوتر آماده سازید و بدانید که من خود را میزبان شما نمی‌شمارم. بلکه خود و میهمانانم بر شما واردیم. بنابراین در کمال پذیرایی ما کوتاهی روا مدارید و آن‌گونه رفتار کنید که ما بتوانیم شما را تحسین کنیم.

در این هنگام خوان گسترده شد و میهمانان به صرف شام پرداختند. اما هنوز از حضور سقراط خبری نشده بود و آگاتون اصرار می‌ورزید که او را بیاورند. ولی آریستودموس هر بار مانع می‌شد.

اتفاقاً در آن شب، حالت خلسه و تفکر سقراط بر خلاف عادتش چندان طول نکشید و در وسط شام سقراط به مجلس وارد گردید. و آگاتون که تنها در آخر جایگاه نشسته بود، چون او را دید صدایش زد و گفت: ای سقراط بیا این‌جا و در کنار من بنشین، شاید که من هم بر اثر مجاورت با تو از آن خلسه‌ی خوبی که در آن لحظات خلوت حاصل کرده و به ارمغان آورده‌ای بهره‌مند گردم. زیرا بدون شک اندیشه‌ای ناب و علمی جدید به دست آورده‌ای و آن‌چه را که دنبالش می‌گشتی، یافتی. و گرنه به این زودی ممکن نبود که دست از تفکر برداری.

سقراط در کنار او نشست و در جوابش گفت:

چه خوب بود اگر حکمت همانند آب می‌بود که چون از یک ظرف لبریز گردد بتواند به ظرف خالی دیگری ریخته شود. تا هر دو به اندازه‌ی یکدیگر از هم بهره‌مند شوند. در این صورت، من خود را به تأثیر مجالست با تو، از نیک‌بخت‌ترین خلائق می‌شمردم. زیرا تو با لبریزی علم و حکمت خودت، ظرف خالی مرا سرشار می‌ساختی. چه حکمت من چیزی پیچیده، مبهم، نامفهوم، و به خیال نزدیک‌تر از حقیقت است. ولی حکمت تو دارای تابشی فروزنده و پاینده است که با فضل و ادب از وجودت تراویده، و با این که هنوز جوانی، بر پیران سبقت گرفته‌ای! چه در همین دو روز پیش، همراه با نشاط جوانی‌ات - در جشن سی هزار نفر از یونانیان - بس جلوه فروخت.

آگاتون گفت: ای سقراط، تو مرا ریشخند می‌کنی. به‌زودی معلوم خواهد شد که من و تو، کدام شایسته‌تریم که تاج خردمندی را بر سر گذاریم و داور ما دیونیسوس می‌باشد. اما اکنون بهتر آن است که به صرف شام پردازی. چون سقراط و یارانش از خوردن شام فراغت یافته و شراب پیش‌کش باکوس^۱ کردند و در تجلیل و بزرگداشت خدایان سرود خواندند و پس از ادای مراسم معمول چون خواستند که شادنوشی و باده‌گساری را آغاز کنند، پوزانیاس گفت: ای دوستان، بهتر آن است که باده را طوری نوشیم که از آن کم‌تر آسیب ببینیم. من پوشیده نمی‌دارم که خمار باده‌ی دوشینه هنوز بیمارم داشته و لازم است که امشب دماغ خود را آسایش دهم، و گمانم بر این است که شما نیز هم‌درد من هستید. زیرا همگی در افراط باده‌گساری دوشین همکار هم بوده‌ایم. بنابراین فکری بیاندیشید که امشب را باده به اندازه نوشیم تا نشئه بزدايد و صداع نیافزاید و باده‌گساری کوتاه کنیم.

آریستوفناس گفت:

ای پوزانیاس، رأی تو را پسندیده و بر آنم که امشب چند خط جام را با آمیختن به آب زلال، قرین سلامت و اعتدال سازیم. چه من خود یکی از آن کسانم که دیشب مغلوب حمله‌ی باکوس گردیده و این خدای بی‌رحم با آب آتشین خود، خرمن هستی‌ام را سوزاند.

آروکسی ماخوس، پسر آکومینوس گفت: عقیده‌ی من هم این است. اما مایلم که نظر دیگران را نیز در این باره بشنوم. آیا آگاتون می‌تواند زیاد شادنوشی کند؟

^۱ باکوس: خدای شراب

آگاتون گفت: من هم نمی‌توانم.

آروکسی ماخوس گفت: برای باده‌گساران تازه‌کاری مثل من و آریستو دموس و فدروس و غیره، که حق ستایش و عبادت باکوس را ادا نکرده‌ایم، به طریق اولی بر این‌گونه خواهد بود. فقط از میان جمع ما، سقراط مستثنی است. چه او در هر حالی تسلط کافی بر خود دارد و بر هر کاری تواناست و هر آنچه را که ما پسندیم، پسند خاطر او هم خواهد بود.

پس اکنون که ما همگی به ترک افراط در باده‌نوشی اتفاق نظر داریم، من فرصت را غنیمت شمرده و حقیقت را در این باره بیان می‌نمایم. در سایه‌ی تجربیات دانش پزشکی، به یقین دریافته‌ام که خو گرفتن به شراب زیان‌آور است. خودم تا می‌توانم از آن پرهیز می‌کنم و به کسی هم نوشیدن باده را سفارش نمی‌کنم. به‌ویژه به افرادی که هنوز گرفتار باده‌ی نوشین بوده و خماری در سر داشته باشند.

فدروس گفت: حق با توست. من هم به نوبت خود نصایح طبی تو را پذیرفته، اکنون اگر یاران موافق باشند، امشب را به موجب آن رفتار خواهیم کرد.

پس جمله‌ی میهمانان اتفاق کردند که آن شب را همگی می به اندازه نوشند و از مستی بپرهیزند.

آن‌گاه آروکسی ماخوس گفت: اکنون که چنین مقرر شد، پس هیچ‌یک از ما نباید که دیگری را در باده‌گساری ترغیب نماید و هر کس آن‌چه که هوس کرده بپاشد، ولی از افراط پرهیز کند و نیز دیگر ما را نیازی به نواختن ساز و نی نیست و بهتر آن که این دخترک نی‌زن را که اکنون وارد شد، او را نیز روانه کنیم که برود و برای خود و یا در اندرون برای زنان بنوازد. پس بیایید امروز را به گفت‌وگو پردازیم و با هم خوش باشیم. و اگر اجازه دهید خواهم گفت که چه نوع گفت‌وگویی. همه با پیشنهاد آروکسی ماخوس موافقت کردند. و جملگی حضار فریاد زدند که هر آنچه خواهی پیشنهاد کن.

آروکسی ماخوس گفت: آغاز بحث موضوعی را که من پیشنهاد می‌کنم، از آن خودم نیست و من در این خصوص، همان‌طور که اورپید، تراژدی ملانیپ را شروع کرده است، آغاز می‌کنم و می‌گویم که این سخن از من نیست و از فدروس است که این‌جا حاضر است. اوست که پیوسته پیش من شکوه می‌کند و می‌گوید: آیا شگفت نیست که در ستایش خدایان این‌همه شعر و غزل و سرود ساخته‌اند، اما هیچ‌کس از میان این‌همه شاعران در وصف و ستایش اروس^۱، خداوند دیرین و توانای عشق، حتی یک غزل هم نسروده و چیزی گفته نشده است. حتی شاعران گذشته و گویندگان سوفسطایی هم به این موضوع توجهی نکرده‌اند. مثل پرودیکوس که در اشعار خود حتی از هراکلس و دیگران ستایش نموده، ولی هیچ از عشق و خدای عشق سخنی نگفته است. و شگفت‌تر آن که اخیراً کتاب یکی از فلاسفه را دیدم که در وصف و فواید نمک و از این‌گونه موضوعات بی‌فایده، پس داد سخن داده بود. اما درباره‌ی عشق هیچ به‌راستی که من بسی خشمناک شدم که چرا از این‌همه گوهر شاهوار علم و شعر و ادب تا به امروز حتی یک نفر همت نورزیده که به درگاه خداوند بزرگ عشق، آن‌طور که سزاوار اوست، وی را ستایش کرده باشد. بله؛ همگان این خدای عالی‌قدر را فراموش کرده‌اند.

حق با فدروس است و پیشنهاد من پیش‌کش و هدیه‌ای است که به او ارزانی می‌دارم. حال که این‌جا گرد آمده‌ایم، به اعتقاد من، بهتر از این چیزی نمی‌باشد که به تجلیل خدای عشق پردازیم. و جبران آن بی‌اعتدالی را تدارک ببینیم و امشب عشق را موضوع گفت‌وگوی خودمان قرار دهیم و هر کدام از ما هر آنچه در توان دارد سخن شیوایی در مدح و ستایش خداوند عشق (اروس) به بیان آورد. از فدروس شروع می‌کنیم. چه هم نوبت اوست و هم پیشنهادکننده‌ی این فکر خود اوست.

سقراط گفت: ای آروکسی ماخوس با پیشنهاد تو کسی مخالف نیست. اما من که جز به عشق هنری ندارم. همچنین آگاتون و پوزانیاس و آریستو فانس که نیز همه‌ی عمر خود را به ستایش اروس که خدای عشق است و به باکوس که خداوند شراب است مصروف داشته‌اند. و عقیده‌ی هر یک از حاضرین هم جز این چیزی نخواهد بود. وانگهی ترتیب نشستن میهمانان نیز داوری تقدیم و تأخیر در صحبت و

^۱ خدای عشق

گفت و گو را مشخص می‌دارد. و از حسن اتفاق، آن‌گاه نوبت به من خواهد رسید که آنان داد سخن و بیان را در بحث داده و حق مطلب را ادا کرده و دیگر چیزی بر عهده‌ی من باقی نخواهند گذاشت.

پس تو ای فدروس، بفرما و به خوشی و سعادت سخن را آغاز کن. دیگران نیز با گفته‌ی او موافقت کرده و خواهش سقراط را تکرار کردند.

در این هنگام آپولودوروس به دوست خود گفت که: ای آریستودموس همه‌ی گفت و گوهای در آن مجلس را به خاطر نسپرده‌ام. بلکه فقط نکته‌های مهمی را که در خاطرم مانده است برای شما حکایت می‌کنم.

*

فدروس پیش از همه آغاز به سخن کرده و چنین گفت:

اروس، خدای عشق، خداوندی بزرگ و توانا و شگفت‌انگیز است. ولی بیش از همه چیز زایش و آفرینش او شگفت‌آورتر است. چه او از ازل‌ترین خدایان است و شرف او نیز در همین است.

و اما از دلایل قدمت او یکی هم این که او پدر و مادری ندارد و شعرا و دیگران نیز از پدر و مادر او نامی نبرده‌اند. بلکه هزیود چنین می‌گوید:

«هرج و مرج عالم هستی را فرا گرفته بود، تا این که زمین آفریده شد، زمین مرکز ثقل اشیاء گردید. و پس از آن عشق پدید آمد.»

پس زمین و عشق بودند که جانشین هرج و مرج و بی‌شکلی آغازین هستی شدند و نیز پارمنیدوس در سرود آفرینش می‌گوید: «خداوند عشق پیش‌رو دیگر خدایان بود.»

آکوزیلائوس نیز گفته‌ی پارمنیدوس را تأیید کرده و با او اتفاق نظر دارد. پس، بنا به اتفاق همه‌ی صاحب‌نظران و حکما، اروس (خدای عشق) از قدیمی‌ترین خدایان است.

وانگهی عشق سرچشمه‌ی بزرگ‌ترین منافع بنی‌آدم است و هر آدمی در آغاز زندگی خود هیچ سود و سعادت را همانند آن نتواند یافت که: «دوست بدارد و دوستش بدارند.»

اصولی که راهنمای زندگی مردان شریف پرافتخار است. نگهبانی نیرومندتر از عشق وجود ندارد. نه مال و جلال و نه قوم و خویش و در میان مردمان کاری را که از توان عشق ساخته است نتواند کرد.

یکی از آن عواطف، عشق به ناموس و آبرومندی است که آدمی را از هر آنچه شرمساری به بار آورد، باز می‌دارد و دیگر عشق به تحصیل عظمت و بزرگی و سربلندی مقام است که او را به انجام کارهای بزرگ و عروج بر فلک سروری می‌گمارد و این حالت، مخصوص به افرادی از نوع بشر نبوده، بلکه در جوامع دیگر ملل و اقوام نیز مشهود است که جز با تأثیر این دو، «عشق و عاطفه»، هیچ کاری بزرگ و هیچ اقدامی رفیع و سودمند انجام نیافته، و دیگر از شواهد بر این مدعی آن که هر شخص عاشق، در ارتکاب هر نوع کردار ناروا، یا رفتار ناهنجار و ناپسند به نزد معشوقش زیاده بر آنچه که جمیع مردمان او را تحقیر و توبیخ نمایند شرمسار می‌گردد و رنج و زبونی و حقارت می‌کشد.

و بر همین گونه است حال رفقا و دوستان با یکدیگر. زیرا برای هر فرد دوست راستینی، نهایت ناگواری و دشواری است که نزد رفیق و دوست خویش تباه‌کار شناخته و یا زشت‌کردار شمرده شود.

به نظر من در دنیا، نعمتی پرازش‌تر از این برای یک جوان وجود ندارد که مورد محبت فردی شریف قرار گیرد و برای یک مرد نیز نعمتی بالاتر از عشق به معشوق وجود ندارد.

زیرا آن اصلی را که باید انسان را در راه رسیدن به یک زندگی باارزش و سعادت‌مند رهبری کند، نه نزدیکان و خویشان می‌توانند به کسی ببخشند و نه از ثروت و مال و مقام به دست می‌آید. بلکه فقط نیروی عشق است که آن را پدید می‌آورد.

و نیز در هر مقام، افرادی که کم یا زیاد، با رشته‌ی محبت و عشق به همدیگر پیوسته باشند و حکومت یا سپاهی را تشکیل دهند، بدون شک آن پیوستگی، آنان را به ادای حقوق و ایفای واجبات همدیگر برمی‌گمارد و از دایره‌ی حقارت و حسد و دورویی و نفاق و شقاوتشان بازمی‌دارد. پس همگی در پی تحصیل و کسب و مراتب و مقام و افتخار و شرافت خود کوشیده و بر یکدیگر به احراز فضائل و تحصیل مقاصد شریف سبقت می‌جویند و از پرداختن به کارهای دون و زشت و رذائل نفسانی که موجب قطع روابط اجتماع یا سبب ایجاد فساد احوال در امورشان می‌گردد، اجتناب می‌ورزند.

من ادعا می‌کنم که اگر یک مرد عاشق کار ننگینی بکند و یا لطمه‌ای را که به حیثیت و شرافت او می‌خورد تحمل نماید و در مقام دفاع از خود برنیاید و این راز او پرده‌در شود، برای او آگاه شدن معشوق از این امر بسیار ناگوارتر و دردناک‌تر از آگاهی پدر و مادر و یا خویشان و دوستانش خواهد بود. و همین حکم در مورد معشوق نیز صدق می‌کند و او نیز پیش عاشق خیلی بیش‌تر خجل می‌شود تا پیش دیگران.

پس اگر افراد آن جامعه جنگ‌آور و لشکری باشند، هیچ دشمن از نبرد با آنان بهره‌ای نمی‌برد و هیچ حریفی بر ایشان چیره نمی‌گردد، زیرا جملگی به هم پیوسته‌اند و هیچ فردشان از مرگ نمی‌هراسد و تسلیم دشمن نمی‌گردد، چه ذلت و شرمساری‌اش در نزد همگنان از جانشپاری به تیغ و تیر دشمنان تحمل‌ناپذیرتر است و هیچ چیزی جز محبت و عشق مرگ را به کامشان گوارا نساخته و هر یک از آنان هزار مرتبه مردن را خوش‌تر از این می‌شمارد که ننگ فرار را بر خود هموار سازد و یاران محبوب خویش را به چنگال مرگ و به دست دشمنان بسپارد. وقتی دوش به دوش هم می‌جنگند، هرچند که عده‌ی آن‌ها کم باشد، بر جهانی (از دشمن) پیروز می‌گردند. عاشق حاضر است هزار مرتبه جان سپارد، ولی نگاه معشوق در این خواری بر او نیافتند. و کدام عاشق است که در راه ساعت خطر به دفاع از معشوق و به مقابله‌ی با مرگ برنخیزد و راه گریز در پیش گیرد؟ از نگاه معشوق، زیون‌ترین مردمان شجاع‌ترین خواهند بود و از عشق الهام خواهند گرفت. زیرا خداوند عشق، چنان شجاعتی به عاشق می‌بخشد که گویی طبیعت بزرگ‌ترین قدرت را در نهاد او گذاشته است.

هومر می‌گوید: «خداوند توانایی خود را در اواج بعضی قهرمانان دمیده.» چنین است قدرت عشق که روح خویش را در قلوب دوست‌داران می‌دمد و این کرامت خداوندی مخصوص به مردان نبوده، بلکه زنانی هم هستند که جان خویششان را نثار محبوب خویش ساخته و از آن بهره‌مند شده‌اند.

از آن جمله، یکی آلکستیس دختر پلیاس بود که در دلش روح عشق دمیده و جان شیرین خویش را فدای شوهر عزیزش کرد. و او از جمله‌ی افتخارات یونان است. او در راه عشق بدان پایه رسید که از پدر و مادر و خویشان خود، آن‌چنان برید و بیگانه شد که جز نامشان بر او چیزی تعلق نداشتند.

فداکاری آلکستیس در راه عشق چنان در مردمان و خدایان اثر گذاشت که از میان گروه بی‌شماری که باتقوا زیسته بودند، تنها او بود که خدایان روح او را آزاد ساختند و اجازه‌اش دادند که زنده به جهان ما بازگردد. آری، این است قدرت عشق پیش خدایان که بیش از همه چیز برای فداکاری و استواری و منزلت آن، بدان ارزش قائلند.

اما خدایان ارفئوس چنگ‌واز پسر انگروس را دست‌تهی بازگرداندند و با نشان دادن شبی از معشوقش او را ریشخند کردند. چه او شجاعت آن که همانند آلکستیس جان خود را نثار عشق کند نداشت و به کمال و مرتبه‌ی فداکاری نرسیده بود. بنابراین محکومش کردند و او را از دنیای مردگان بیرون راندند و با آن که به خاطر زنش به آن‌جا آمده بود، فقط شبی از زنش را به او نمایاندند و زنش را به او ندادند. زیرا معتقد شدند که وی چنگ‌نواز سست‌عنصری است و جرأت این که مانند آلکستیس خود را فدای معشوق کند، ندارد. بلکه همه‌ی هدفش این است که زنده وارد دنیای مردگان شود. از این روی وی را محکوم کردند که به دست زنان کشته شود.

اما آشیل در راه عشق، پاداشی سترگ یافت. پاتروکلوس عاشق آشیل بود و نه معشوق او. (گفته‌ی اسکولوس که پاتروکلوس معشوق او بود، اشتباه است. چه آشیل زیباتر از آن دو بود و از همه‌ی پهلوانان و دلاوران یونان او زیباتر بود و هومر نیز همین را باور دارد.) در آن زمان او جوانی نارس بود. هرچند خدایان فداکاری عاشق را گرامی می‌دارند، اما از آن گرامی‌تر، در نظرشان لطف معشوق است. خدایان عشق معشوق را بیش‌تر می‌ستایند و بدان پاداشی بزرگ‌تر می‌بخشند. چه عاشق از خدایان الهام می‌گیرد و کار او کار خدایان است.

اما داستان آشیل چنان است که مادرش او را به‌راستی آگاه ساخته بود که مرگش با مرگ هکتور وابسته است و اگر او را نکشد، عمر درازی خواهد کرد. ولی آشیل می‌دانست که پس از مرگ هکتور چندان زنده نخواهد ماند. برای آن که هکتور، دوستش پاتروکلوس را ناجوانمردانه کشته بود. پس او به خون‌خواهی دوست خود شتافت و او را کشت و خود نیز پس از وی زنده نماند. پس به پاداش این حسن صداقت، خدایان زیاده از حد بر آلکستیس وی را گرامی داشته و او را به جزیره‌ی رستگاری فرستادند و ملت یونان هم به جزای آن که صدیق خود را عزیزتر از همه‌چیز و همه‌کس دانست و جان شیرین را در راه فداکاری و عشق باخت، تاج عظمت و افتخار را بر تارک وی نهادند.

این‌ها را گفتم تا نشان دهم که اروس از قدیمی‌ترین و نجیب‌ترین و تواناترین خدایان است و بیش از هر کس می‌تواند به مردمان در زندگی تقوا و خوشبختی و پس از مرگ رستگاری عطا کند. تقریباً این است آنچه که آریستودموس از سخنان فدروس درباره‌ی عشق حکایت کرد و بعد از وی دیگران نیز صحبت‌هایی کرده بودند که او آن‌ها را به یاد نداشت. آن‌گاه نوبت به نقل سخنان پوزانیاس رسید که او چنین گفته بود:

ای فدروس، ما اگر تنها به ستایش عشق و توصیف فواید و محاسن آن اکتفا کنیم، جولان‌گاه بحث تنگ و مجال سخن محدود می‌گردد و اگر عشق یک نوع بیش‌تر نبود، ما را عذری به دست می‌آمد که از آن به اختصار سخن می‌توانستیم گفت.

اما به حکم این که عشق را انواع گوناگونی است، من فقط به این بحث خواهم پرداخت که آیا این کدام نوع عشق است که سزاوار ستایش تواند بود، تا هر قدر که بتوانم به ستایش آن پردازم. همه‌ی ما می‌دانیم که آفرودیت (خدای زیبایی) و اروس (خدای عشق) از هم جدانشدنی نیستند. و اگر فقط یک آفرودیت بود، یک عشق هم بیش نبود. اما چون دو آفرودیت وجود دارد، پس عشق هم دو تاست. آیا در این گفته در اشتباهم؟

اما در این که دو خدای زیبایی وجود دارد، تردیدی نیست. زیرا یکی پیرتر است که پدرش اورانوس است و مادری هم ندارد و ما او را آفرودیت آسمان می‌نامیم. آفرودیت دوم خدای جوان‌تری است که دختر ژئوس و دیون و خدای زمینی است. از این روی، این دو خدا پیش همه‌ی خدایان عزیز و گرامی‌اند. ناچار تمتع و سود بردن و تسکین شهوات نفسانی کار آن‌هاست. و بدین سبب عشق که ممکن است در آن‌ها اثر خوبی پدید آورد، اثر سوء بر جای می‌گذارد. خدایی که مادر این‌گونه عشق‌ها است، خدای جوان‌تر است و از آمیزش جنسی نر و ماده به وجود آمده، از این رو خواص مرد و زن در وجود آن نیز دخیل است.

اما عشق آسمانی با آن آفرودیت دیگر پیوند دارد و تنها از مردی پدید آمده و در آفرینش آن زنی مشارکت نداشته است و این عشقی است که متوجه پسران است و چون متعلق به خدای پیرتر است، گرد هوا و هوس نمی‌گردد و کسانی که از او الهام می‌گیرند، به جوانان دل می‌بندند و افرادی را به خاطر تعلق خاطر برمی‌گزینند که طبع آنان با خردمندی و دلبری آمیخته و قرین باشد. و به آسانی می‌توان این‌گونه افرادی را که از این عشق الهام می‌گیرند، بازشناخت. زیرا این‌گونه افراد وقتی با جوانان پیوند برقرار می‌کنند که آثار خردمندی در آن‌ها ظاهر و آشکار شده باشد و این در هنگامی است که موی صورت شروع به رویدن می‌نماید.

پرستندگان این الهه، عشاق نیرو و جمالند که از دوران کودکی خود به صاحبان عقول کامله و نفوس صالحه عشق می‌ورزند و تا پایان عمر خویش، با هر گونه خیر و شر و یا نفع و ضرر که به تصاریف احوال دچار شوند، هرگز عهد مودت و دوستی را نشکسته و روی از برادری برنمی‌تابند و جز به راه یگانگی گام برنمی‌دارند.

و نیز برای هیچ کس شایسته و سزاوار نیست که ناسنجیده و ناآزموده با جوانان عشق ورزد. زیرا این پیش‌بینی محال است که دانسته شود که در آینده چه تحولاتی در احوال آن‌ها پدید خواهد آمد و آیا سرانجام از لحاظ جسمی و روحی خوب خواهند شد و یا بد...

از این رو ممکن است دوستی و محبتی که نثار آن‌ها شده، بیهوده به هدر رود. نیک‌مردان خود به این قاعده عمل می‌کنند. ولی عاشقان دون‌پایه و فرومایه را باید قانون به اجبار مانع گردد. چنان‌که جلوگیری می‌کنیم تا مردان به زنان هر جایی تعلق خاطر پیدا نکنند. و عاشقان فرومایه چون از راه درست منحرف می‌گردند، موجب بدنامی عشق می‌گردند، به حدی که حتی بعضی کسان جرأت می‌کنند بگویند که کمر به خدمت عشق بستن ننگ است. اما هر کاری که به نظم عمومی و رسوم و آداب مطابقت داشته و از روی پرهیزگاری باشد، هرگز سزاوار ملامت نتواند بود.

اما آداب و مقررات مربوط به عشق‌ورزی در کشورهای دیگر بسیار ساده و شناخت آن بس آسان است و این رسوم و عادات در آن کشورها بسیار واضح بیان گردیده است. ولی مقررات ما در این باره صریح و روشن نیست.

مثلاً در الیس و بویوتی و در دیگر کشورهایی که مردم آن‌ها در سخن گفتن مهارتی ندارند، رسم و عادت به طور واضح بر این است که اگر معشوقی تسلیم عاشق شود و خود را در اختیار او بگذارد، همه این امر را می‌پسندند و نیک می‌شمارند و هیچ کس، چه پیر و چه برنا، چنین کاری را ننگ نمی‌شمارند. و گمان می‌کنیم که علت پیدایش این آداب همین است که کسی مجبور نشود که برای در اختیار درآوردن معشوق به رنج افتد. و او را با سخن و اجبار به خود جلب نماید. چه آن‌ها در سخن گفتن توانایی ندارند. از طرفی دیگر در بسیاری جاها، مثل جزایر ایونی، که زیر نفوذ بیگانگان است، این نوع عشق‌ورزی را ننگ و زشت می‌شمارند. همچنین است علاقه‌ی به دانش و حکمت و ورزش.

و نیز حکومت‌های مستبد و ستمگر که بر بربرها فرمانروایی می‌کنند، به صلاح خود می‌دانند که افراد زیر سلطه‌ی خود را از عقد دوستی و اتحاد و آموزش حکمت و تحصیل نیروی جسمانی ممنوع دارند. زیرا این سه فضیلت، سبب اتفاق و مایه‌ی اتحاد و قدرت زیردستان گردیده، آنان را بر تحصیل آزادی از چنگال ستمگران برمی‌گمارد. به راستی همان عشق، به تنهایی کافی است که موجب اتحاد و توانایی افراد جامعه باشد. چنان‌که تنها عشق آریستوکراتیون به هارمودیوس، دوستی استواری را میان آن دو به وجود آورد که قدرت جابران را سرنگون ساخت. بنابراین آن‌جا که تسلیم عشاق شدن در هر صورت ننگ به شمار می‌رود، علت این امر را باید در رفتار زشت و بد کسانی جست‌وجو کرد که از این رابطه وحشت دارند و می‌کوشند تا آن را بدنام کنند و نیز در ترسویی و زبونی زیردستان نقش دارند. ولیکن، آن‌جا که این کار در هر صورت زیبا و پسندیده به شمار می‌آید، سبب سستی و زبونی کسانی است که این آداب و رسوم را برقرار می‌سازند. رسم و قاعده‌ای که در این خصوص در کشور ما جاری است، بسیار زیباتر از همه‌ی آن‌هاست و اما همان‌طور که گفتم، درک آن آسان نیست.

این‌جا عشق آشکار از عشق‌ورزی پنهانی، شریف‌تر و زیباتر است. به خصوص که اگر کسی با جوانی عشق ورزد که عالی‌تر و بهتر از دیگران باشد. و عشق به کسانی که روح و سیرت شریف و بزرگ دارند، هرچند که رخسار زیبا نداشته باشند، پسندیده است. می‌بینید، همه‌ی مردمان چگونه عشاق را تشویق می‌کنند و آنان را عزیز و گرامی می‌شمارند و از این رفتار آشکار می‌شود که عشق را گرامی می‌دارند. عاشق اگر در عشقش موفق شود، او را می‌ستایند و الا او را ملامت و سرزنش می‌نمایند.

همچنین از نظر عرف و عادت، هر شخص عاشق، محض جلب مودت و تحصیل رضایت معشوق خود می‌تواند به وسایلی متوسل شود که در سوای این مقصود پسندیده نیست. مثلاً اگر کسی در مقام جلب مال و مکت یا طلب نفوذ و ریاست تن به خواری داده، جبین بر آستان مذلت ساید، یا خود را پست‌ترین بردگان و بندگان دیگری خواند و بی‌ارزش گرداند، یا بسیار سوگندهای غلیظ خورد و یا در یوزگی پیش گیرد. مسلم است که بر چنان رفتاری، دشمنان او را سرزنش‌ها کنند و دوستانش ملامت‌ها نمایند و عار خود شمارند و از خویشتن برانند.

اما از شخص عاشق، صدور هیچ یک از این حرکات نکوهیده و ناپسند نیافتاده، بر خلاف شرافت و کرامت نفس شناخته نمی شود. و این لطف عشق است که کار عاشق را پسندیده می نمایاند. عاشقان را سرزنش و ملامت می کنند، چه نیست و منظور آنان زیباست. شگفت تر آن که چون عاشق سوگند خود را بشکند، خدایان بر او خشمگین نمی شوند و مردمان هم سوگند عاشق را سوگند نمی شمارند.

کوتاه سخن، این که در شهر ما (آتن)، دوست داشتن و محبوب بودن از بزرگترین شرافت هاست و خدایان و مردمان، عاشق را در هر کاری آزاد می گذارند و با توجه به این رسم و قاعده، ظاهراً چنین به نظر می رسد که عشق ورزیدن و به عاشق دست دوستی دادن، کاری زیبا و پسندیده است. پس عاشقی که با تن بشری - نه با نفس انسانی - عشق می ورزد، نه او را قدر و قیمتی هست و نه عشق او را دوام و ثباتی.

زیرا دل باخته ی چیزی که دوام و بقایی ندارد، چون به زیبایی شکل و رخسار که بدان دل بسته زوال یابد، خود چشم از آن می پوشد و بی شرمانه به نویدهایی که داده است وفا نکرده، عهد مودت می شکند. اما دوستدار خوی و خصال نیک و فرخنده، همیشه بر میثاق محبت و عشق استوار می ماند. زیرا با مراعات انتظام و انسجام دل به چیزی داده است که برای همیشه لایتغیر و پردوام خواهد ماند.

همان طور که در آغاز سخن خود گفتم، هیچ کاری به خودی خود زشت یا زیبا نیست. بلکه هر کاری که به وجه زیبایی انجام گیرد، زیباست. و اگر به شیوه ی زشت و ناپسندی انجام گیرد، زشت است. عاشق بازاری که عشق او به صورت است و تن و نه به سیرت و جان، عشقی پست دارد. چنین عشقی پایدار نیست. چه عشق به چیزی است گذرنده و فانی و در معرض تغییر و دگرگونی. از این رو وقتی نشاط جوانی گذشت، عشق او هم زایل می شود و عاشق بال می گشاید و به دنبال عشقی دیگر پرواز می کند و قول و عهد خویش را می شکند و همه چیز را فراموش می کند. اما عشقی که به خلق و خوی شرافتمندانه ای قرین باشد، پابرجاست و زایل و فانی ناشدنی. پس ما باید این دو نوع دل بستگان عشق را با دقت و احتیاط از همدیگر بازشناسیم و خدمت نوع شرافتمندانه را پذیرا شویم و از صحبت دیگری بگریزیم. رسم و آیین کشور ما حکم می کند که عاشق و معشوق، هر دو همدیگر را می آزمایند و مردمان را تشویق می کنند که به یک نوع عشق بگروند و از نوع دیگر بر حذر شوند. و عاشق و معشوق هم باید هر دو یکدیگر را بیازمایند و بسنجند که در کدام نوع عشقتند. و به همین دلیل اگر معشوقی زود رام گردد، زشت می نماید و پیوند عشقش چندان شرافتی ندارد. زیرا او باید زمان کافی داشته باشد تا عاشق را کامل و تمام بیازماید. و همچنین زشت و ناپسند است اگر جوانی برای ثروت و یا به علت زورگویی افراد ذی نفوذی خود را تسلیم عشق نماید. یعنی تاب و توان مقاومت در برابر زورگویان صاحب نفوذ را نیاورده و تسلیم آنان شود تا او را به ثروت و یا جاه و مقام اجتماعی براسند. چه، هیچ کدام از این چیزها ماندگار و جاوید نخواهد ماند. و همچنین است عشق و پیوندی که در رسم و آیین ما پسندیده و خوب است. ما انجام هر نوع خدمت و تحمل هر گونه سختی و مذلت را به راه معشوق ننگ عاشق نشماریم. بلکه آن را از افتخاراتش دانیم و مایه ی آراستگی و برازندگی او شناسیم و چنان دانیم که آن همه را، به راه طلب حکمت و کسب فضیلت بر خود هموار ساخته است. چه، عشق موجودی است زیبا و چون عاشق با معشوق خود بر نقطه ی شناسایی همدیگر رسیدند، آن جا می تواند که عاشق بر فرهنگ و فضائل معشوق خود افزوده و او را به کسب کمال خویش یآوری ها کند و معشوق جوای بییش و پویای راه دانش گردد و دل به عاشق خود سپارد و بر فرض هم که در دعوی محبت از او فریب خورده و از این معامله سود و صلاحی به دست نیاورد، باز هم در خصوص این مورد، جای پشیمانی و شرمساری نیست. هر چند که در سایر موارد چون فریفته شویم، یا به مطلوب خود نرسیم، شرمنده خواهیم شد.

به عبارت دیگر، وقتی عاشق و معشوق به هم می رسند و هر یک از آنها اصلی را که مخصوص اوست در نظر دارد، یعنی توجه عاشق به این باشد که باید در برابر معشوق که خود را در اختیار او نهاده از هیچ گونه خدمتی دریغ نورزد و توجه معشوق هم باید این باشد که در برابر کسی که او را بهتر و داناتر می سازد، از هر لحاظ و در هر مورد، به خدمت آماده باشد و در عین حال، عاشق هم باید بتواند که معشوق را از لحاظ دانش و دیگر موارد فضیلت و قابلیت به پیش ببرد و همه ی هدف و مقصود معشوق هم باید این باشد که از او کسب دانش و خردورزی بکند و چون عشق از این نوع باشد، اگر فریب هم در آن راه یابد، مایه ی سرشکستگی نیست. معشوقی که در آرزوی

ثروت و طلب مال و منال به عاشق خود مهر می‌ورزد، چون معلوم گردد که چنین نیست و فریب خورده است، شرمنده و سرشکسته نخواهد شد. چه، به هر جهت خود را جوینده‌ی راه دانش و حکمت نشان داده است و آن شکست، عین پیروزی است.

زیرا چنین شخصی محض عشق و علاقه به کسب فضیلت و کمال خویش، ننگ فریب و مذلت را بر خود هموار ساخته و با نااهل آمیخته است.

این است وصف آن عشق روحانی و آسمانی که «اورانوس» را می‌پرستد و خود برای جامعه و حکومت و افراد ملت اصل و اساس انواع خیرات و نیکی‌ها بوده، عشاق به تأثیرش دارای فضائل گردیده‌اند. اما آن عشق دیگر، ناشی از فینوس باندیموس (خدای عشق) زمینی و بازاری است.

پس ای فدروس عزیز، این است آن‌چه که خواستم فی‌البداهه در ستایش اروس (خدای عشق) گفته باشم.

در این موقع، پوزانیاس از صحبت باز ایستاد و گفت: استادان به من آموخته‌اند که با درنگ صحبت کنم. و آریستودموس گفت: که اکنون نوبت آریستوفانس است که به سخن ادامه دهد. اما آریستوفانس به سبب عارضه‌ی سکسکه‌ی سینه که او را از صحبت باز می‌داشت، آروکسی ماخوس طیب را که در کنارش تکیه داده بود، مورد خطاب قرار داد و گفت: ای آروکسی ماخوس، شرط عدالت این است که به علاج من پرداخته و سکسکه‌ی مرا برطرف سازی و یا این که تو به جای من صحبت کنی تا سکسکه‌ی من زایل شود.

آروکسی ماخوس در جوابش گفت:

ای دوست من، من هر دو کار را خواهم کرد. هم تو را علاج می‌کنم و هم سخنرانی. اما علاج تو این است که اندکی خود را از تنفس نگاه داری. اگر بهبود نیافتی، اندکی آب نوش کن و اگر از آن هم نتیجه به دست نیامد، قدری داروی محرک در بینی خود استنشاق کن تا عطسه بیاورد و چون به تکرار این دستور پردازی، عارضه‌ی سکسکه، به هر شدت که باشد، پس از یکی دو عطسه علاج می‌پذیرد.

آریستوفانس گفت:

به دستور تو عمل خواهم کرد. حال آماده شو و دنباله‌ی صحبت را آغاز کن. آن‌گاه آروکسی ماخوس به جای او دنباله‌ی صحبت را گرفته و چنین گفت:

پوزانیاس سخنش را خوب آغاز کرد. ولی نتوانست حق مطلب را چنان‌که باید و شاید پیروراند. از این رو من لازم می‌دانم که تلاش کرده تا مطالبی را که او شروع کرد، ادامه داده و آن را به نتیجه‌ی مطلوب برسانم. این که پوزانیاس گفت: دو وع عشق وجود دارد، به نظر من کاملاً درست است. ولیکن هنر من که علم طب است، نشان می‌دهد که تأثیر عشق تنها در روح انسان‌ها و کشاندن آن‌ها به سوی زیبایی نیست. بلکه در چیزهای دیگر نیز مانند بدن‌های جانوران و گیاهان و حتی می‌خواهم بگویم که در سایر موجودات روی زمین فعالیت و اثر آن نمایان است. پس قلمرو قدرت عشق، تنها جان و تن انسان نیست. بلکه سراسر جهان هستی را در بر گرفته است و این است آن‌چه که دانش پزشکی به ما می‌آموزد و بس شگفت و تواناست این خداوند عشق که شهر عظمت و قدرت خویش را بر جمله‌ی خدایان و جهانیان گسترده است.

اکنون من به افتخار و تجلیل پیشه‌ی خویش، از تعلیمات و آموزه‌های علم طب بحث را شروع می‌کنم.

در سرشت تن آدمی، هر دو نوع عشق وجود دارد و این دو نوع بسیار شبیه به یکدیگرند. اما دو چیز که شبیه یکدیگر نباشند، تمایلاتشان هم شبیه یکدیگر نیست. همه می‌دانند که بیماری و سلامتی دو حالت گوناگون بدنند که به هم شباهت ندارند و این دو حالت، عشق‌ها و خواهش‌های جداگانه دارند. پس خواهش شخص بیمار یک چیز است و خواهش نفسانی شخص سالم گونه‌ای دیگر. همان‌طور که پوزانیاس گفت: خویشتن رد را اختیار افراد خوب گذاشتن، کاری است درست و نیکو. در حالی که خود را تسلیم انسان‌های دون‌پایه و ناکس کردن کاری زشت و ناپسند می‌باشد. در مورد بدن نیز همین قاعده ساکن است. پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی که در یک بدن

خوب و سالم وجود دارد، کاری است خوب و شریف و ما آن را عملی سازگار و موافق با دانش طب می‌دانیم. اما پیروی کردن از آنچه که بیماری‌زاست، بد و ناپسند و مضر است و هر آن کس که بخواهد از روی ادراک خود و قاعده پیروی کند، باید از آن دوری جوید.

گفتیم که شرافت مخصوص به اعضای سالم است و حذّاق طیب و مزیت علم طب هم در این است که دانسته شود هر نوعی از عواطف عشق در کدام عضو تن جاری است و طیب ماهر آن که عشق را در آن‌جا که نیست ایجاد کند و از آن‌جا که هست بیرون تواند کرد. و نیز بتواند که تضاد و مخالفت اعضا و طبایع بدن را آشتی داده و مبدل به موافقت و ملایمت گرداند. چه این تضاد و تنافر طبایع و سرشت‌ها، آن‌جا که به خط مستقیم در برابر یکدیگر باشند، از قبیل گرمی و سردی، تلخی و شیرینی، خشکی و تری، هرچه بیش‌تر است، مخالفت آن‌ها هم در بدن بیش‌تر است. بزرگ نیای ما، اسکلیپوس، که می‌دانست چگونه میان این عناصر متضاد هماهنگی و الفت پدید آورد، پدیدآورنده‌ی علم طب بود و شاعرانی که در این‌جا حضور دارند، می‌توانند گواه این مطلب باشند. او نه تنها پدیدآورنده‌ی همه‌ی رشته‌های علم طب بود، بلکه در فن هنر و ورزش و کشاورزی نیز مدیون اندیشه‌ی او هستیم. هر کس توجهی به این موضوع کند، تصدیق خواهد کرد که در دانش و هنر موسیقی نیز هماهنگ ساختن عناصر مخالف، اساس کار اوست.

شاید منظور هراکلیتوس هم توضیح این نکته بوده است. گرچه او نتوانسته مطلب را چنان‌که لازم است بیان کند. سخن هراکلیتوس این است که «یک واحد، در عین حال که تضادهایی در آن نهفته است، در خود هماهنگی دارد. مانند هماهنگی که در کمان و چنگ موجود است.»

البته به کلی بی‌معنی است که گفته شود هماهنگی ناهماهنگی است یا هماهنگی مرکب است از عناصر ناهماهنگ که هنوز با هم ناسازگارند. ولی گویا منظور هراکلیتوس این بوده که هماهنگی از زیر و بم که سابقاً با یکدیگر متضاد بوده، ولی بعداً به توسط فن موسیقی با هم متحد و هماهنگ شده‌اند، پدید آمده است. چه هماهنگی نوعی موافقت و سازگاری است و تا زمانی که عناصر همچنان ناسازگار باشند، هماهنگی بین آن‌ها ممکن نیست. هماهنگی از زیر و بم دو چیز متضاد تشکیل می‌یابد. زیرا هماهنگی یعنی با هم جور و موافق بودن و جور بودن هم یک نوع هم‌بستگی و اتحاد است. اما دو چیز که با هم متضاد هستند، مادامی که هنوز تضاد بین آن‌ها باقی است، نمی‌توانند با هم جور و همگن باشند. بلکه این دو باید به گونه‌ای با هم متحد شوند تا بین آن‌ها هماهنگی پدید آید.

وزن نیز در موسیقی به همین ترتیب، مرکب است از عناصر سریع و آهسته که در گذشته با هم متضاد بودند، اما اکنون با هم همگن و متحد گردیده‌اند. و ایجاد وحدت در این چیزها کار هنر موسیقی است که گویی همان وظیفه‌ی علم طب را در مورد این عناصر انجام می‌دهد؛ یعنی بین آن‌ها عشق و دوستی پدید می‌آورد.

به عبارت دیگر، هنر موسیقی نیز ایجاد عشق و دوستی است؛ متنها در مورد وزن و آهنگ. در مورد وزن و آهنگ می‌توان وجود عشق را دریافت. اما وجود دو نوع عشق چگونه خواهد بود؟ همان‌گونه که وقتی می‌خواهید موسیقی را وارد زندگی انسان‌ها بکنید، خواه هدف ایجاد نغمه و سرودهای نو باشد و خواه آموختن آن به افراد دیگر، کار باید در دست هنرمندی ورزیده و ماهر باشد. در این‌جاست که باز همان جمله مصداق پیدا می‌کند که گفتیم باید به خواسته‌های انسان‌های شرافتمند ترتیب اثر داد و عشق این‌گونه افراد را باید نگاه‌داری کرد و پرورش داد. چه در این‌جا نیز پای دو نوع عشق در میان است. یکی عشق زیبای آسمانی (عشق روحانی) که منظور آن شادی بخشیدن به زندگی مردمان پرهیزکار است و راهنمای روندگان راه راستی و فضیلت. و دیگری عشق بازاری و تنی است که پسر پولی هیمینیاست و باید با احتیاط کامل با آن برخورد کرد، به گونه‌ای که از اثرات و نتایج آن خوب بهره‌برداری شود و لیکن ایجاد هرزگی و بی‌بندوباری نباید نمود.

اشکالی که در این مورد وجود دارد، درست همانند اشکال علم طب است. نسبت به هنر آشپزی که باید با تمایلات مربوط به هنر آشپزی طوری رفتار کرد که از لذت‌ها به طور کامل بهره‌جویی شود، بدون آن که عارضه‌ای پدیدار گردد. در علم پزشکی نیز پزشک مردم را به طوری راهنمایی می‌کند که آن‌ها از لذت‌های تن و جسم بهره‌مند گردند، ولی راه افراط و تفریط را که راه فرض است، در پیش

نگیرند. پس نتیجه می‌گیریم که در فن موسیقی و در علم پزشکی و همچنان چیزهای دیگر، باید همیشه مواظب و مراقب بود و این دو نوع عشق زمینی و آسمانی را از هم بازشناخت. حتی در نظم و ترتیب گردش فصول سال نیز تأثیر این دو نوع عشق انکارناپذیر است. به این معنی که عناصر متضادی از قبیل گرما و سرما و خشکی و رطوبت با هم بر عشق آسمانی حکم‌روایی می‌کنند و در نتیجه، میان آن دو نوع عشق هماهنگی و اختلاط درست و منظم پدید می‌آید. در این صورت این چیزها بر انسان‌ها و جانوران و نباتات، فراوانی و سلامت به بار می‌آورد و باعث آسیب و ضرر و زیان نمی‌گردد. اما چون عشق زمینی آن‌ها پیروز شود، آسیب و زیان به بار می‌آورند. و گیاهان و جانوران را دچار انواع ناخوشی‌ها می‌کنند. برف و تگرگ و طوفان، نتیجه‌ی عشق زمینی است. دانشی که از ارتباط این وقایع و حرکت ستارگان و تغییر فصول بحث می‌کند، علم نجوم نامیده می‌شود.

از این گذشته، انجام مراسم مذهبی و قربانی کردن برای خدایان و کارهای دیگری که جزء اعمال کاهنان و مربوط به رابطه‌ی خدایان با انسان‌هاست، هدف دیگری جز پرورش و معالجه‌ی عشق ندارد. اگر مردمان به عشق زمینی روی آورند، رذالت و پستی عاید می‌شود. پس وظیفه‌ی کاهنان است که چون آثار عشق زمینی در میان مردمان پدید آید، به مداوای آنان برخیزند. و میان خدایان و مردم، دوستی و صفا پدید آورند و آن دو نوع عشق را که یکی منجر به دیانت و پرهیزگاری و دیگری سبب بی‌دینی و تباهی می‌شود، ادراک کنند.

آری، عظمت بی‌پایان عشق چنین است. به‌خصوص قدرت عشقی که رو به نیکی دارد و به حق‌پرستی و عدالت می‌گراید. عشق در میان خدایان و آدمیان، از توان‌مندترین نیروهاست و همه‌ی سعادت ما که در سایه‌ی معاشرت و دوستی ما با یکدیگر و همچنین با خدایان به دست می‌آید، از اوست.

منکر نیستیم که ممکن است هنوز مطالب بسیاری در خصوص عشق ناگفته مانده باشد. ولی یقیناً این کار از روی عمد نبود. ای آریستو فانوس، اکنون وظیفه‌ی توست که سخنان مرا تکمیل کنی. اما اگر قصد داری که در ستایش عشق راه دیگری را در پیش گیری، معطل نشو. زیرا می‌بینم که اکنون سکسکه‌ات برطرف شده و آماده‌ی سخن گفتنی:

آریستو فانوس رشته‌ی سخن را در دست گرفت و گفت: آری، سکسکه‌ام بنده آمده. ولی تا عطسه نکردم عارضه‌ام برطرف نشد. از این رو در شگفتم که چگونه جنبه‌های عالی تن آدمی به این‌گونه صداها و تحریک‌ها مانند عطسه احتیاج دارد. زیرا به محض این که دست به دامن عطسه شدم، سکسکه‌ام بند آمد...

آروکسی ماخوس گفت: آریستو فانوس عزیز، هیچ می‌دانی چه کار می‌کنی؟ باز هم مرا به ریشخند گرفته‌ای. من هم باید در سخنانت دقیق شوم و جنبه‌های مضحک آن را در خاطر بسپارم و بر تو بخندم.

آریستو فانوس خندید و گفت: حق با توست. و من حرفی را که زدم پس می‌گیرم. اما تو هم در کمین من منشین. زیرا خود من از سخنی که می‌خواهم بیان کنم، نگرانم و ترس من از این نیست که سخنان من شما را به خنده اندازد. زیرا این خود جزء هنر من است. بلکه از آن هراس دارم که سخنان من مایه‌ی ریشخند قرار گیرد.

آریستو فانوس گفت: تو چه رندی؟! نیش می‌زنی و فرار می‌کنی. البته من انتقامم را از تو خواهم گرفت. به هر حال، تو مواظب سخنانت باش و بدان که باید حساب پس بدهی. شاید هم اگر دلم خواست ازت چشم‌پوشی می‌کنم.

آریستو فانوس گفت: ای آروکسی ماخوس عزیز، می‌خواهم بر خلاف آن‌چه پوزانیاس و آروکسی ماخوس سخن گفتند، صحبت کنم. به عقیده‌ی من، هنوز نوع بشر معنی توانایی و قدرت عشق را ندانسته. اگر می‌دانست سراسر زمین را «پرستش‌گاه عشق» می‌ساخت، تا باشکوه‌ترین شعائر و مراسم و هدیه‌های خویش را تقدیم و تقدیس نامش گرداند. و قربانی‌ها نیازش سازد. زیرا وی از سزاوارترین خدایان است که باید پرستیده شود و نشده. چه عشق نزدیک‌ترین دوست آدمیان است و شفاعت‌بخش دردهایی است که راه خوش‌بختی و سعادت را

بر بشر فرو بسته‌اند. من قدرت عشق را برای شما توصیف می‌کنم و شما هم به دیگران بازگو کنید. در آغاز سخن، بگذارید از طبیعت آدمی و آنچه بر او گذشته است، چند فرازی بگویم.

نخست سزاوار است که بر سابقه‌ی طبیعت بشری و حوادثی که بر او گذشته و از ایام قدیم و روزگاران گذشته که بر خلاف وضع امروزش بوده است، آگاه شوید.

زیرا بشریت در آغاز، وجودش تنها به دو جنس نر و ماده خلاصه نمی‌شد. بلکه سه نوع بودند که سومی، هم خاصیت مردی را داشت و هم خصوصیت زنی را. اما از آن نوع مشترک، امروز جز نامی از آن بر جای نمانده که آن را هم در موارد دشنام و ناسزا به کار می‌برند. علاوه بر این، انسان در آن روزگاران شکلی گرد داشت و پشت و پهلوهایش دایره‌ای را تشکیل می‌دادند. و از آن گذشته، دارای چهار دست و چهار پا بود و دو چهره‌ی کاملاً همانند هم داشت که در دو طرف سر و بر روی گردن، که آن هم گرد و دایره‌شکل بود قرار داشت. و همچنین چهار گوش و دو آلت تناسلی داشت و دیگر اعضای بدنش نیز به همین تناسب بودند. این بشر هم مانند انسان‌های امروزی بر روی دو پا می‌ایستاد و به هر سوی که می‌خواست حرکت می‌کرد و راه می‌رفت. ولی هر گاه که می‌خواست تند بدود، از هر هشت دست و پای خود استفاده می‌کرد و چرخ‌زنان به جلو حرکت می‌کرد.

اما وجود آن طبایع سه‌گانه بدین علت بوده است که طبیعت مردانه از خورشید، و طبیعت زنانه از زمین، و آن جنس خنثی (دومشترک) فرزند ماه بود و شکلی گرد و مدور، مانند شکل مهتاب داشته و ماه طبیعی خنثی دارد. یعنی هم خاصیت آفتاب را در خود دارد و هم خاصیت زمین را و چون انسان‌ها زاده‌ی این اجرام فلکی بودند، به همین سبب شکل آن‌ها هم گرد بود و حرکتشان هم دایره‌وار.

انسان‌های آن زمان، مانند نیاکان خود گرد بودند. قدرتشان فوق‌العاده بود و غرورشان بی‌پایان و به خود مغرور بودند تا آن‌جا که بر آن شدند تا بر خدایان یورش برند.

حکایتی که هومر درباره‌ی افیالتس و اتوس روایت می‌کند، مربوط به همان انسان‌هاست که می‌خواستند راهی به آسمان بیابند و به خدایان حمله برند. از این روی زئوس و دیگر خدایان در آسمان شورای مشترکی تشکیل دادند تا ببانندیشند که چگونه باید از عهده‌ی این انسان‌ها برآیند. ولی فکرشان به جایی نرسید.

زیرا از سویی هلاکت این نوع بشر را که قربانی‌ها به درگاهشان می‌کرد پذیرا نبودند. و از طرف دیگر ظهور گستاخی و عناد و سرکشی او را بر نمی‌تافتند و چون مشاوری به طول انجامید، زئوس دیگر خدایان را امر به سکوت کرده و چنین گفت:

گمان می‌کنم راه چاره‌ای ببانددشیده‌ام که هم نوع بشر را بگذاریم زنده بماند و هم کاری کنیم که از گستاخی خود دست بردارد و آن این که بشر را ضعیف‌تر سازیم و من می‌خواهم که هم‌اکنون آن‌ها را از میانه به دو نیم کنیم. بدین گونه آن‌ها هم ضعیف‌تر می‌شوند و هم برای ما مفیدتر. زیرا عده‌ی پرستندگان ما هم دو برابر می‌شود. در نتیجه ما از دو جهت بهره‌مند می‌گردیم. از این طرح، آن‌ها بر روی دو پا خواهند ایستاد و راست راه خواهند رفت و اگر باز هم گستاخی کنند، بار دیگر نیز آن‌ها را به دو نیم خواهیم کرد تا فقط یک پا داشته باشند و ناچار شوند که برای راه رفتن روی یک پا جست‌وخیزکنان حرکت کنند.

زئوس پس از ادای این سخنان، آغاز به دو نیم کردن انسان‌ها کرد و همان‌گونه که میوه‌ای را از وسط می‌برند و یا تخم‌مرغی را به وسیله‌ی تار مویی به دو نیم می‌کنند، همه‌ی انسان‌ها را به دو نیم کرد. آن‌گاه آپولون را فرمان داد تا هر یک از نیمه‌ها را گرفته و سر وی را بر روی گردنش بچرخاند و رویش را به طرف بریدگی بگرداند تا بشر با دیدن آثار بریدگی آرام‌تر و مطیع‌تر گردد و از غرورش بکاهد و سپس به آپولون فرمان داد که به مداوای زخم‌های بریدگی پردازد. آپولون هم به درمان جراحات و زخم‌های هر یک از دو نیمه پرداخته و انسان را به صورت کنونی‌اش درآورد.

بدین گونه انسان‌های نخستین، به دو نیمه شدند و چون عملیات مزبور پایان یافت، هر یک از آن دو نیمه‌ی دورمانده از اصل خویش، روزگار وصل خویش را بازمی‌جست و با تلاش به اتصال با نیم دیگر، بازوان خویش را به گردش حلقه می‌زد تا مگر از او دور نماند و به حالت پیشین خود بازگردد. ولی میسر نمی‌شد. پس جمیع آن نیمه‌ها به اعتصاب پرداخته، بر آن شدند که هیچ‌یک بدون دیگری کاری انجام ندهند. و در نتیجه، همگی ناتوان گردیده، پیاپی از بینوایی می‌مردند و هر نیمه، چه مرد و چه زن، که هنوز زنده بودند، نیم دیگر خود را همچنان در آغوش می‌داشت تا خود نیز بدو ملحق گردد.

ژئوس چون این حالت را بدید، دلش به رحم آمد و تدبیری دیگر اندیشید. پس آلات تناسلی آن‌ها را به جلو برگردانید تا وقتی نیمه‌ی نر و ماده یکدیگر را در آغوش می‌کشند، سبب تداوم نسل انسان‌ها فراهم گردد و چون این دو نیمه‌ی نرم و ماده با هم جمع گردند، سبب تلذذ و بهره‌مندی آن‌ها با یکدیگر شوند.

از آن وقت، عشق متبادلی میان افراد نوع بشر پدید آمد و طبایع متوافق و هماهنگی نهادشان را به هم پیوست تا - در نتیجه - هر دو فرد را یکی گردانیده و ترس و وحشت نیمه‌های از هم جدا گشته را تسکین داد. و با این پیوند است که ما می‌خواهیم زخم جدایی را شفا داده و بدین وسیله به اصل خویش بازگردیم.

پس بین هر یک از این نیمه‌ها، همیشه دوستی‌ای صادق و همدمی مخلص و ناب و خوش و خرسند برقرار است، بدان گونه که بر وفق طبیعت و مراد او باشد. و هر گاه که به نیم دیگر خود بپیوندد، سابقه‌ی محبت و عشق و رابطه‌ی اشتیاق و احتیاج و نیاز به اجتماع آن‌چنان در آن‌ها پدید می‌آید که با همدیگر پیوسته می‌گردند. به طوری که هر کدام از آن‌ها، حتی تحمل یک لحظه جدایی از دیگری را پذیرا نمی‌شوند. و در این جاست که این پیوستگان هر کدام حیات و هستی خویش را با رغبتی هرچه تمام‌تر، در طلب هدف و مقصودی که خود نمی‌دانند چیست، به دیگری می‌سپارند. و اروس (خدای عشق) هم می‌کوشد که انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک‌تر کند و زخم آن‌ها را شفا بخشد.

پس چنان‌که گفتم، هر یک از ما نیمه‌ی یک انسان دیگری است و به همین جهت هر کسی مدام در جست‌وجوی نیمه‌ی دیگر خویش است. اما همه‌ی مردانی که نیمه‌ای از یک جنس مختلط مرد و زن هستند، به زنان عشق می‌ورزند و اغلب مردان زناکار و همچنین زنان هوس‌بازی که به دنبال مردان می‌روند و زناکارند، از همین قماشند. ولی زنانی که نیمه‌ای از جنس یک زن می‌باشند، به مردان تمایلی ندارند. بلکه بیش‌تر به زنان میل می‌کنند و آن گروه از مردانی که نیمه‌ای از یک مرد می‌باشند، به دنبال مردان می‌روند. یعنی مادامی که جوان هستند، مردان را دوست دارند و به این دل‌خوشند که در کنار مردان به سر برند و با آن‌ها دم‌خور باشند و یا این که با آن‌ها هم‌آغوش گردند و آن گروه از مردان که صفات مردی را بیش‌تر از دیگران دارند، عالی‌ترین جوانان می‌باشند و اینانند که چون بزرگ شوند، فرمانروایان ما می‌شوند و این خود دلیل بر برتری آن‌هاست... و طبع ناها به عشق مایل است و دعوت عشق را اجابت می‌کنند. البته این گروه وقتی به مردی می‌رسند، به پسران عشق می‌ورزند و ازدواج و تولید مثل برای زن‌ها از روی علاقه نیست، بلکه به این جهت است که قانون آن‌ها را به این کار وادار می‌سازد و اگر آن‌ها را به خود رها کنند، به ازدواج تن در نمی‌دهند. البته بعضی از مردم، این جوانان را به بی‌شرمی و هرزگی متهم می‌سازند و این به نظر من شرم‌آور نیست. بلکه از روی شجاعت و دلیری آن‌هاست. چه، آن‌ها می‌خواهند با کسانی دوستی کنند که مثل خودشان هستند.

در هر حال، وقتی آدمی به نیمه‌ی خویش می‌رسد، خواه نیمه‌ی او زن باشد و خواه مرد، احساس رأفت و عشق و خویشاوندی می‌کند و اگر بتواند، نمی‌خواهد حتی یک لحظه هم از نیمه‌ی خویش جدا گردد و حاضر است سراسر عمر خویش را با معشوق بازیافته‌ی خود به سر برد. اما اگر از او علتش را بپرسی، نمی‌تواند پاسخ آن را جواب گوید. چه، پیوند عشق آن‌ها با هم، به سبب بهره‌مندی عاشقانه نمی‌باشد. بلکه آن، چیزی ماورای روح و جان آن‌هاست که زبان را تاب بیان آن نیست و خود به ابهام آن را درک می‌کنند. اما علت آن را بر زبان نتوانند آورده و همگی را کمال مطلوب همین است که ذرات اجزای هر یک به دیگری آمیزد و در او بگدازد تا گم‌گشته‌ی پیشین

خود را بازیابند و انگیزاننده‌ی این عشق و اشتیاق ما جز این نیست که در بدایت حال خود یکی بوده، اینک در صدد آنیم که در نهایت نیز بدان حالت بازگردانیم.

اکنون فرض کنید که هفائستوس آهنگر، با ابزار کارش نزد دو عاشق که در کنار هم آرمیده‌اند حاضر شود و از آن دو بپرسد که آن‌ها از یکدیگر چه می‌خواهند، جواب او را نتوانند داد. و فرض کنید که باز از آن‌ها بپرسد که: «اگر می‌خواهید من می‌توانم شما را بگذازانم و به هم پیوند دهم تا یکی شوید و همیشه با هم باشید و در دنیا و آخرت نیز یکی بوده و از هم جدا نشوید. آیا آرزوی شما این است؟» گمان نمی‌کنم که عاشق و معشوقی باشند که این خواسته را نپذیرند و حس نکنند که چنین وحدانیتی نهایت آرزو و خواست آن‌هاست. آری چنین است. و سبب این امر هم این است که ما از ازل چنین بوده‌ایم و آرزوی رسیدن به آن وضع آغازین را ما عشق می‌نامیم.

همان‌طور که گفتم، زمانی بود که آدمی موجودی تام و کامل بود. ولی چون به گستاخی و شر گرایید، خداوندان هم او را به جرم اعمال خلاف و گستاخی از یکدیگر جدا و پراکنده ساختند؛ همان‌گونه که اهالی لاکه‌دمون و آرکادی‌ها را در روستاها پراکنده کرد و هنوز هم این خطر وجود دارد که اگر خدایان را اطاعت نکنیم، یک باز ما را دو نیمه سازند و آنوقت ما همچون تصاویر نیم‌رخ برجسته‌ی روی سنگ‌های گورها که گویی از وسط به دو نیمه شده‌اند، فقط نیمی از چهره‌مان باقی بماند و یا به شکل چوب‌خط درآییم. بدین سبب هر کسی باید دیگران را وادار کند که خدایان را اطاعت کنند و به آن‌ها احترام بگذارند و پرهیزگار گردند تا ما از این بلا که تهدیمان می‌کند، در امان بمانیم و به جایی که اروس، خدای عشق، ما را رهبری می‌کند برسیم. هیچ‌کس نباید از فرمان اروس سرپیشتابد. زیرا نافرمانی از او، کینه‌ی خدایان را بر علیه ما برمی‌انگیزاند. اگر ما دل صافی داریم و دوستی این خداوند را جلب کنیم، عشق حقیقی را که در روزگار ما نادر و کمیاب است، به دست خواهیم آورد. یقیناً رسیدن به چنین سعادت، در روزگار ما برای کمتر کسی مقدور است.

پس بر ما لازم است که با خلوص نیت روی نیایش به درگاه خدایان آورده، به اطاعت از فرمان سرورمان خداوند عشق پردازیم. زیرا نافرمانی و تمرد از خدایان، بر خلاف رضای اوست و امیدوار توانیم بود که بدین حسن اطاعت، نیمه‌های گم‌گشته و ناجسته‌ی خود را بازیابیم و این سعادت را نصیب خود سازیم.

آروکسی ماخوس هم نباید سخنان مرا مورد ریشخند پندارد و گمان کند که مقصود و منظور من پوزانیاس است و آگاتون، هرچند که این دو به نظر من طبیعت مردانه‌ای داشته باشند. اما روی سخنان من با همه‌ی مردان و زنان است و اگر ما به عشق نهایی و کامل دست یابیم و هر کسی به سرشت اصلی خود بازگردد و معشوقی را که به او تعلق دارد به دست آورد، موجب خوشبختی همه‌ی نوع بشر خواهد شد.

و اگر این بهترین چیزها برای ما باشد، در این صورت، مقصود و هدف ما باید همین باشد. یعنی این که معشوقی پیدا کنیم که اندیشه و جان او مانند اندیشه و جان خود ما باشد و اگر بخواهیم خداوندی را که این نعمت‌ها را در ید قدرت اوست ستایش کنیم، باید به نیایش خدای عشق پردازیم که نیکویی‌هایش در حق ما بی‌پایان است و راه بازگشت به سعادت و خوشبختی را در فرارویمان نهاده است تا در زندگی این دنیا سعادتمند شویم و به رستگاری آینده نیز امیدوار. اوست آن که ما را به سوی نیمه‌ی دیگرمان بازمی‌گرداند و رهبری می‌کند و تخم بهترین امیدها را برای آینده در دلمان می‌کارد و به ما نوید می‌دهد که اگر خدایان را چنان‌که سزاوار است محترم بشماریم، ما را به اصل و سرشت اولی‌مان بازمی‌گرداند و به ما رستگاری عطا می‌فرماید.

ای آروکسی ماخوس عزیز، سخنان من درباره‌ی عشق همین بود که شنیدی و مضمون آن با آن‌چه که تو گفتی به کلی فرق می‌کرد. امیدوارم که مورد هدف خدنگ استهزای تو قرار نگیرم و مرا مسخره نکنی تا ما بتوانیم سخنان دیگران را هم درباره‌ی عشق بشنویم، یا بهتر بگویم، سخنان دو نفر دیگر را هم بشنویم. زیرا جز سقراط و آگاتون کس دیگری نمانده است.

آروکسی ماخوس گفت: بسیار خوب، با دل و جان و مطابق میل و نظر تو رفتار می‌کنم. چون واقعاً از گفتار خوش تو لذت بردم و اگر به تجربه نمی‌دانستم که سقراط و آگاتون در هنر عشق استادند و زبردست، می‌ترسیدم که مبادا این دو در سخن راندن به رنج و سختی افتند و نتوانند چیز تازه‌ای در این باره رو کنند. اما چون از آن‌ها اطمینان دارم، بنابراین درباره‌ی آن‌ها هیچ ترسی ندارم.

در این هنگام سقراط گفت: ای آروکسی ماخوس عزیز! تو در خوشامدگویی استاد و زبردستی. اما اگر تو اکنون در آن مقامی بودی که من هستم، و یا بهتر بگویم، در موقعیت من بودی، پس از این که آگاتون هم سخنان نغز دیگری به آنچه شنیده‌ایم می‌افزود، بدون شک به ترس می‌افتادی و در حقیقت مانند من با ناامیدی و مشکل روبه‌رو می‌شدی.

آگاتون گفت: ای سقراط، تو می‌خواهی مرا مضطرب و محسور گردانی تا من در اندیشه‌ی این که حاضران از من انتظار سخنرانی استادانه‌ای دارند، دست و پای خود را گم کنم و در نتیجه، آنچه را هم کی می‌دانم پاک فراموش کنم.

سقراط گفت: ای آگاتون، فراموش نکرده‌ام که چون آثار تو را نمایش می‌دادند، تو بدون کوچک‌ترین تشویشی با دیگر بازیگران به روی صحنه آمدی و در برابر انبوه جمعیت، بدون کوچک‌ترین اضطرابی، اثر خود را نمایش دادی. حال در برابر جمع کوچکی از دوستان، چگونه سخنرانی مایه‌ی اضطراب خواهد بود؟!

آگاتون گفت: ای سقراط، چنین مپندار که اشتغال به فن نمایش همچنان شعور مرا تیره کرده باشد که نتوانم دهان باز کردن در حضور عده‌ای که همه از نخبگان و اهل فضل و کمالند و این به‌مراتب بسیار دشوارتر از سخنرانی کردن برای گروهی است که همه از عوام‌الناس هستند.

سقراط گفت: البته کار بسیار بدی است که من درباره‌ی تو سوء ظن داشته باشم و اطمینان دارم که تو درباره‌ی عقیده و باوری که اهل فن و بصیرت راجع به تو دارند، به‌مراتب بیش‌تر از عقیده‌ی عوام‌الناسی است که در تماشای نمایش تو شرکت کرده بودند. در نتیجه، آنچه خود گفתי از ردیف از صاحب‌نظران نیستم و قبول دارم که اگر تو در حضور افرادی که اهل فن و بصیرت هستند بودی - نه امثال ما و گروه عوام و بی‌سواد - از اشتباه در گفتار دچار شرم و خجالت می‌شدی. مگر این‌طور نیست؟

آگاتون گفت: حق با توست.

سقراط گفت: اما در حضوری جمعی از عوام‌الناس تو از کار ناشایست خجالتی به خود راه نخواهی داد.

در این هنگام، فدروس صحبت آن‌ها را قطع کرد و گفت: آگاتون عزیز، اگر تو به سؤالات سقراط جواب بدهی، سقراط بدون کوچک‌ترین توجهی به برنامه‌ی ما، به گفت‌وگو ادامه خواهد داد؛ مخصوصاً اگر طرف گفت‌وگوی او جوان زیبایی باشد. من هم به صحبت سقراط علاقه‌ی زیادی دارم. اما اکنون مجبورم در اندیشه‌ی این باشم که ستایش خداوند عشق را دنبال کنیم و هر کدام از شما سخن خود را ادامه دهید.

و پس از آن که شما دو نفر نیز وظیفه‌ی خود را در برابر خداوند عشق انجام دادید، آن‌وقت می‌توانید به بحث و گفت‌وگوی آزاد خود بپردازید.

آگاتون گفت: فدروس عزیز! حق با توست و من علتی نمی‌بینم که از ادامه‌ی گفتار و سخن عشق بازمانیم. فرصت گفت‌وگوی با سقراط را همیشه دارم. اما من مقدمتاً می‌خواهم چند کلامی در باب شیوه‌ی سخنرانی خود بگویم و آن‌گاه به موضوع اصلی سخن بپردازم.

آنان که پیش از من به صحبت پرداختند، حق ستایش عشق را ادا ننموده و نوع بشر را به شمول انواع سعادت و عنایات پروردگارش تبریک گفتند. اما هیچ‌کدام از معرف ذات پروردگار بخشنده‌ی آن نعمت‌ها سخنی نگفتند. پس سزاوار است که من در آغاز به ستایش او پرداخته و به نعمت‌های او که بر ما ارزانی داشته سخن بگویم و آن‌گاه به بحث درباره‌ی معرفت وی پرداخته و او را بستاایم و عنایاتش را بشماریم.

اگرچه خدایان همه سعادت‌مند و جاویدانند، اما اگر صدای من به اعلان این حقیقت بزرگ رسا باشد، می‌گویم که خدای عشق، سزاوارتر، و زیباتر از دیگر خدایان است. چه همیشه نورسیده و نازک طبع است و بدین سبب از هر چیز کهنه و سالخورده گریزان می‌باشد و بر خدای عشق دست نمی‌توان یافت و عشق را با پیری دشمنی است و پیری را پیش عشق جایی نیست. اما جوانی و عشق پیوسته با هم زیست می‌کند و به مصداق مثل معروف که گفته‌اند «هر موجودی جنس خود را همچون کاه و کهرباست»، آشکار می‌شود که از یک جنسند و بسیاری از آن‌چه را که فدروس گفت، می‌پذیرم. اما در این باره با او موافق نمی‌باشم که خدای عشق پیرتر و قدیمی‌تر از کرونوس و زاپتوس است. بلکه عقیده‌ی من بر این است که او جوان‌ترین خدایان است و جوانی او پاینده و ابدی است و آن‌همه کارهای ناپسند و ظالمانه‌ای که هزیود و پارمندیس به خدایان نسبت می‌دهند، اگر حقیقت داشته باشد، معلول ضرورت است، نه از عشق.

اگر اروس در آن زمان در میان خدایان دیگر بود، آن‌ها به زنجیر کردن و بریدن اعضای یکدیگر نمی‌پرداختند و جنگ و دعوا از میان آن‌ها برکنار می‌شد و به جای آن، خدایان با هم به صفا و دوستی می‌پرداختند. چنان‌که از برکت وجود اروس، امروزه حال بر این‌گونه می‌باشد.

پس عشق نه تنها جوان است، بلکه بس لطیف و نازک طبع هم می‌باشد و تنها شاعری مانند هومر می‌توانست از عهده‌ی ستایش او برآید؛ چنان‌که در وصف آته، که خدایی لطیف بود و پاهایی لطیف و پوستی نازک داشت، چنین سروده است:

پاهای او لطیف و نازک است

هرگز آن را بر روی زمین نمی‌گذارد.

بلکه پیوسته بر فرق سر مردمان راه می‌پوید.

به عقیده‌ی من، شاعر با این شعر که پاهای دختر زئوس را نه بر روی زمین سفت، بلکه بر فرق سر مردمان جای می‌دهد، دلیل بسیار خوبی به نازکی پاهای او دارد. پس بگذارید بر لطافت عشق هم دلایلی از این نوع بیان نمایم. چه، عشق بر زمین سفت گام نمی‌گذارد و سر مردمان هم زیاد نرم که بر آن پای گذارد. اما پا بر دل و جان مردمان می‌گذارد که لطیف‌ترین جای‌ها می‌باشد.

گذرگاه اروس آن‌جاست که عشق منزل می‌کند. عشق در هر دل و هر جایی منزل نمی‌کند. عشق بر دل‌های سخت و انباشته از خشونت روی برمی‌تابد و از این‌گونه دل‌ها عشق گریزان است. اما آن‌جا که پر از نرمی و لطافت باشد، مسکن می‌گزیند و خیمه‌گاه فرمانروایی خویش را در آن‌جا برپا می‌کند و جز با نرم‌ترین و نازک‌ترین دل‌ها الفت نمی‌گیرد. زیرا خود لطیف و نازنین موجودی است که قدم‌های نرم و نازک خود را، جز بر لطیف‌ترین و دقیق‌ترین دل‌ها نمی‌گذارد. عشق نواخته‌تر، لطیف‌تر، نرم‌تر، و روان‌ترین خدایان است. اندامش موزون است و در رفتار خود کرشمه‌ای خاص دارد و اگر جز این می‌بود، هرگز نمی‌توانست به گرد همه چیز بپیچد و در جمیع نفوس جاری و روان باشد. پس فیضان و جریان و انتظام، از طبیعت اوست که هر ناهموار و ناهمگنی را زشت و مردود می‌دارد و همیشه در میان گل‌ها و شکوفه‌ها جای دارد و بر گرد کسانی می‌گردد که نکبت گل‌های طبع ایشان بر هر سوی پراکنده است و خود نیز، بدین سبب زیبا و لطیف و نازنین است. با خشکی و پژمردگی سر و کار ندارد. این بود آن‌چه راجع به زیبایی خدای عشق (اروس) می‌توان گفت. اکنون در خصوص توانایی و فضیلت آن به سخن خواهیم پرداخت.

از نیکوترین صفات خدای عشق این است که در علاقه‌اش نسبت به خدایان و بشر، آزار نمی‌رساند. اگر رنج ببرد، از دست زور و ظلم نیست. چه، زورگویی را در نزد او راهی نیست.

از رفتار قساوت‌گونه هم به شدت بیزار است. چه، همگان به جان و دل مطیع اویند و آن‌جا که رضا و رغبت باشد، زور و اجبار در کار نیست و دادگری حکم‌فرماست و این نتیجه‌ی قوانین جمهوریت شهر ماست، نه استبداد.

دیگر از خصایص عشق، دادگستری و عدالت است و مراعات کمال اعتدال. چه، اعتدال مسلط بودن بر آرزوها و هوس‌های نفسانی است.

به طوری که می‌دانید، تسلط بر خود، یعنی تسلط بر امیال و لذت‌ها و هیچ میل و لذتی هم نیرومندتر از عشق نیست. بنابراین عشق بر همه‌ی آن‌ها فرمانروایی می‌کند و آن‌ها زیر فرمان عشق قرار دارند و چون چنین است، لذا خدای عشق قدرت پیروزی بر خود را، پس توانمندانه دارا می‌باشد.

اما در شجاعت، خدای جنگ نیز به توانایی و شجاعت خدای عشق (اروس) نمی‌رسد. زیرا آرس (خداوند جنگ) با همه‌ی قدرت و توانایی، یارای برابری و حریف بودن با خداوند عشق را ندارد. او بنده است و عشق ارباب، چه عشقی که از آفرودیت می‌آید، او را هم به بند خود گرفتار می‌کند و همیشه ارباب از بنده تواناتر است. بنابراین اگر خداوند عشق بتواند خدای جنگ را در بند کشد، از او تواناتر است.

درباره‌ی دلاوری و دادخواهی و تسلط بر خود و شجاعت و دلیری خداوند عشق، بیش از این سخن نمی‌گوییم. اما اکنون سخنی هم از خردمندی و دانایی خداوند عشق بشنوید.

نخست برای این که من نیز همانند آروکسی ماخوس وظیفه‌ی خود را بهتر انجام داده باشم، باید بگویم که این خداوند در هنر شاعری چنان استاد است که این هنر را به دیگران نیز می‌آموزاند. پس کسی که چنین است، ناچار خود باید شاعر باشد و بر هر کس که نظر اروس بر او بیفتد، شاعر می‌شود؛ هرچند که پیش از آن با خدای شعر به کلی بیگانه باشد.

همین را ما دلیل می‌گیریم بر این که عشق در همه‌ی هنرها قدرت خلاقه دارد؛ چه کسی که خود چیزی ندارد، نمی‌تواند آن را به دیگری ارائه دهد. یا کسی که چیزی نداند، نمی‌تواند آن را بیاموزاند. چه کسی می‌تواند منکر شود که همه‌ی جان‌داران آفریده‌ی اویند.

از طرف دیگر، او استاد و معلم همه‌ی هنرهاست و ما همه می‌دانیم که هر کس که استادش عشق باشد، در همه‌ی جهان مشهور می‌گردد. اما آن که با عشق بیگانه بماند، در تاریکی و گمنامی می‌افتد. اگر هنرمندان را بنگرید، می‌بینید که از آنان، کسانی بلندآوازه‌تر شده‌اند که شاگردی مکتب عشق را کرده‌اند و آن کس که دستش به دامن عشق رسید، در تاریکی و گم‌نامی فرو نمی‌غلتد.

آپولون علم طب و تیراندازی و پیش‌گویی و نویسندگی را از عشق آموخت. همچنین هفائستوس هنر آهنگری، آتیه هنر بافندگی، و زئوس حکمرانی بر خدایان و انسان‌ها را. همه‌ی این‌ها شاگرد مکتب عشقند و از این جهت است که چون عشق به زیبایی در میان خدایان به وجود آمد، کارشان نظام گرفت. زیرا عشق همیشه از پلشتی گریزان است و روشن است که عشق به زیبایی بود که چنین کرد. در روزگاران گذشته، چنان‌که گفتیم، از خدایان کارهای مهیب و موحشی سر می‌زد. اما چون عشق تجلی یافت، از خدایان جز نیکی و خوبی چیزی سر نزد. پس ای فدروس عزیز! می‌گویم که عشق نیکوترین و زیباترین خدایان است و هر نیکی و زیبایی که می‌بینی، خود از عشق پدید آمده است.

در اینجا می‌خواهم در وصف عشق، غزلی را بخوانم.

آری، عشق است که در میان مردمان صلح و آشتی برقرار می‌کند.

به دریاها سکون و آرامش می‌بخشد.

و طوفان‌های خشمگین را فرو می‌نشاند.

به رنجبران اندوهگین نشاط می‌بخشد و آن‌ها را به خواب خوش فرو می‌برد.

اوست که ما را از بیگانگی رهایی بخشد.

و سینه‌ی مردمان را از کینه بپیراست

و به محبت و دوستی با هم بیاراست.

اوست که مردمان را وای می‌دارد که با هم پیامیزند

و به خدایان قربانی پیشکش کنند.

و با هم جشن و پایکوبی برپا سازند.

آن‌جا که او فرمانروا است، ادب است و بی‌ادبی نیست.
 مهرورزی هست و کین‌ستانی نیست.
 عشق خوب رفتار است و نیک‌کردار،
 مایه‌ی حیرت خردمندان است و شگفتی دیگر خدایان.
 آنان که از او بی‌بهره‌اند به جانش طالبند.
 و آنان که از او بهره‌مندند، چون جان گرامش دارند.
 طالبانش با شور و اشتیاق در پی‌اش می‌گردند.
 و آنان که او را جسته‌اند، دست از دامنش برنمی‌دارند.
 او پدر فراوانی و ظرافت و زیبایی و آرزوهاست.
 و مدام در پی خوبی و روی‌گردان از بدی‌هاست.
 در رنج و بیم و آرزو و امید رهاننده
 و راهنمایی بهتر از او نیست.
 زینت خدایان و زیباترین و بهترین رهبران است.
 هر کس باید سر در پای عشق بگذارد.
 و او را با نغمه‌های شیرین ستایش کند.
 و سرود او را که:
 مردمان و خدایان را شیفته‌ی خود می‌سازد، بسراید.

سخن کوتاه، ای فدروس عزیز! این است آن‌چه از عهده‌ی توانایی من در وصف و ستایش عشق برمی‌آید.

(آری)، عشق پدر امنیت، ملاطفت، نازکی، نرمی، شادی، و رغبت است که بدو، خیرات عزت و همه‌ی بدی‌ها ذلت و زوال یافته‌اند.

اوست مرشد بافتخار عقول، و بهترین دافع شرور، نیکوتر نگهبان نابهنگام رنج‌ها و ترس‌ها و شوت‌ها و زینت همه‌چیز، فرمانروای مطلق بر همه‌چیز، موجودی روحانی و انسانیت و سزاوار این که هر آدمی به ستایش و ثنایش پرداخته، بدو نصیب و بهره‌ی خود را از انتظام و انسجام الهی و مسرت به موجودات زنده و آسایش خواطر خسته و مدارک فرسوده به نزد خدایان دیگر و تمام مردمان دریابد. این است آن‌چه که من، خدای عشق را بدان می‌ستایم.

آریستودموس گفت: چون سخن آگاتون به پایان رسید، فریاد شادی و تمجید از حاضران برخاست و همه زبان به تمجید و تحسین سخن و زیبایی بیان این جوان خوش‌کلام که در خور خود و خداوند عشق بود، گشودند.

آن‌گاه سقراط بزرگ پس از مباحثه‌ی کوتاهی با آروکسی ماخوس گفت: ای پسر اکومنوس، باز هم باور داری که من بی‌سبب می‌ترسیدم و پیش‌گویی من درست نبود که گفتم آگاتون نطق شگفت‌انگیزی بیان می‌کند و مرا در تنگنا خواهد انداخت؟ بنابراین پس از او هر چه بگویم سخنانم رنگ و جلوه‌ای نخواهد داشت.

آروکسی ماخوس گفت: پیش‌گویی تو در آن بخش که مربوط به زیبایی سخنوری آگاتون بود، واقعاً درست بود. اما بخش دیگر را - یعنی این که تو به تنگنا خواهی افتاد - باور نخواهم کرد.

سقراط گفت: ای رفیق، پس از چنین نطقی، به این فصاحت و زیبایی، چگونه در تنگنا نباشم. فصاحت کلام و به‌ویژه آن قسمت پایانی سخنرانی که همه شنیدیم، بسیار زیبا و شگفت‌انگیز بود. وقتی با مقایسه‌ی با آن، بیان نامفهوم و ناتوان خود را در نظر می‌گیرم، شرمسار می‌شوم و دلم می‌گوید که از این‌جا بگریزم. چه می‌دانم که هرگز نخواهد توانست چیزی بگویم که در فصاحت و بلاغت به پای سخنوری آگاتون برسد. و بلاغت آگاتون مرا به یاد گرگیاس^۱ انداخت.

^۱ گرگیاس، از سخنوران معروف و مشهور سوفسطایی معاصر سقراط است.

فصاحت سخنوری او همانند سخنوری گرگیاس است. شاید به این منظور بوده که بنا به گفته‌ی هومر، مرا به سنگ مبدل سازد و ادعا کردم که من نیز در هنر عشق صاحب‌نظم و حال آن که در حقیقت هیچ نمی‌دانم و نمی‌دانم که چگونه باید چیزی را وصف کرد. حال می‌بینم بس نادانی نمودم که دعوت شما را اجابت کردم تا درباره‌ی عشق سخنرانی کنم.

من به طور کلی نادان و ناتوانم که بتوانم در وصف چیزها سخن بگویم. چون من ساده‌دل گمان کرده بودم که منظور از وصف چیزی، بیان حقیقت آن چیز است و برای بیان حقیقت سخنران باید موضوعی را انتخاب کند و سپس آن را به بهترین صورت بیان نماید. پیش از این، بر خود مغرور بودم و باور داشتم که می‌توانم چیزها را وصف کنم و می‌پنداشتم که می‌توانم سخن بگویم. حال می‌فهمم که در اشتباه مطلق بودم. به گمانم برای وصف چیزی، باید ابتدا همه‌ی خوبی‌هایی را که بر ذهن خطور می‌کند، به آن شیء نسبت داد؛ خواه درست باشد و خواه نادرست. حقیقت داشتن آن‌چه را که می‌گویم، بی‌اهمیت است. ظاهراً مثل این که پیشنهاد اول این بود که در واقع هر کدام از ما به ستایش خداوند عشق تظاهر کند، بدون این که از روی حقیقت به ستایش او پردازد. و به همین جهت شما هر صفت خوبی را که در نظر آوردید، در یک جا گرد نموده و همه‌ی آن‌ها را به عشق و خدای عشق نسبت دادید و بیان داشتید که او این‌طور و آن‌طور است. او چنین است و چنان است و آثار گوناگونی را هم به او نسبت دادید تا او را هرچه بیش‌تر، زیباتر، و عالی‌تر آشکار سازید؛ متها فقط و فقط در نظر آن دسته از افرادی که او را نمی‌شناسند. زیرا آنان که او را می‌شناسند، سخنان مبالغه‌آمیز شما را نخواهند پذیرفت. به‌راستی ستایش‌های شما درباره‌ی عشق، رنجی بود که بر خود هموار ساختید. اما در عین حال زیبا و شگفت نیز بود. من بی آن که از استادی و مهارت شما در بیان این‌گونه مباحث آگاه باشم، وعده داده بودم که چون نوبت به من رسید، من نیز چون شما عشق را ستایش کنم. بنابراین وعده‌ای که به شما داده بود، زبانی بود، نه قلبی.

و اکنون من از آن وعده صرف‌نظر می‌کنم. زیرا پرداختن به سخنانی مانند سخنان شما، از عهده‌ی من برنمی‌آید. اما من حاضریم که حقیقت را بر شما آشکار سازم؛ لیکن به راه و شیوه‌ی خودم، نه به سبک و سیاق شما. چه، بعد از سخنرانی‌های شما، اگر من هم بخواهم نطقی را به شیوه‌ی شما آغاز کنم، خودم را مورد مضحکه قرار داده‌ام.

بنابراین ای فدروس عزیز، اندیشه کن و ببین که آیا چنان سخنانی که مورد نظر من است، به کارت می‌آید یا خیر؟! یعنی آیا حاضری حقایق را درباره‌ی عشق بشنوی، آن هم با عبارات و کلماتی ساده یا خیر؟ نظر تو در این باره چیست؟

آریستودموس چنین حکایت کرد که فدروس و دیگران از او خواهش کردند که او به روش همیشگی خود صحبت کند.

سقراط گفت: فدروس عزیز! پس اجازه بده در آغاز، چند سؤالی از آگاتون بکنم تا مطالبی را که مورد قبول اوست، اساس سخن خود قرار دهم. فدروس گفت: هر سؤالی داری بپرس.

پس سقراط چنین به سخن آغاز کرد:

آگاتون عزیز! تو سخن خود را بسیار نیکو آغاز کردی که گفתי اول باید خود عشق را چنان‌که واقعاً هست نشان دهیم و آن‌گاه به وصف آثار او پردازیم. این طرح آغاز مطلب را من کاملاً می‌پسندم و چون تو از حقیقت عشق با این زیبایی و آراستگی صحبت کردی، آیا ممکن است از تو سؤال کنم که هدف و مقصودت از حقیقت عشق، عشق به چیزی است یا عشق به هیچ‌چیز؟ بگذار منظورم را بهتر بیان کنم. منظور من از این سؤال این نیست که آیا عشق، عشق یک پدر و یا عشق یک مادر است و یا هیچ‌کدام. زیرا البته مضحک بود اگر می‌پرسیدم که آیا اروس عشق یک پدر است یا عشق یک مادر، یا نه. بلکه سؤال مرا باید این‌طور بفهمی که اگر من سؤالی درباره‌ی عشق می‌کردم، آن را درباره‌ی کلمه‌ی پدر می‌کردم و از تو می‌پرسیدم که آیا پدر، پدر کسی است یا نه. لابد تو پاسخ می‌دادی البته پدر، همیشه پدر یک پسر است یا پدر یک دختر. مگر تو غیر از این پاسخ می‌دادی؟ و این جواب درست نیست!

آگاتون گفت: آری، کاملاً درست است.

سقراط گفت: آیا در مورد مادر نیز همین پاسخ را می‌دادی؟

آگاتون تصدیق کرد.

سقراط گفت: بسیار خوب، اکنون سؤال دیگری می‌کنم تا منظورم را بهتر بفهمی. آیا یک برادر همیشه برادر کسی است یا برادر

هیچ‌کس؟

آگاتون گفت: آری، برادر کسی است.

سقراط گفت: یعنی برادر برادر، یا برادر خواهری است.

آگاتون گفت: آری.

سقراط گفت: حال بازگردیم بر سر صحبت عشق. آیا عشق، عشق به چیزی است یا خیر؟

آگاتون گفت: البته عشق به چیزی.

سقراط گفت: خوب، این پاسخ را که دادی، به خاطر داشته باش و حال بگو ببینم، آیا عشق که گفתי عشق به چیزی است، خواهان آن

چیز هم هست یا خیر؟

آگاتون گفت: البته خواهان آن است.

سقراط پرسید: آیا عشق، آن‌چه را که طلب می‌کند دارد یا ندارد؟ یعنی وقتی طالب است که آن را ندارد، یا وقتی که آن را دارد؟

آگاتون پاسخ داد: ظاهراً وقتی که آن را ندارد.

سقراط گفت: آیا بهتر نیست که به جای «ظاهراً» بگویی «حقیقتاً»؟ نظر من این است که کسی خواهان چیزی است که آن را ندارد. اگر

داشته باشد، خواستن و طلب کردن آن معنی و مفهومی ندارد. این همیشه و در همه‌جا، یقیناً درست است. نظر تو چیست؟

آگاتون گفت: نظر من هم همین است.

سقراط گفت: بسیار خوب، پس بگو ببینم آیا کسی که تواناست و مهتر، در جست‌وجوی مهتری و توانایی هم هست یا نیست؟!

آگاتون گفت: بنا به نتیجه‌ای که از استدلال خود گرفتیم، هرگز! چون وقتی کسی که چیزی را دارد، دیگر محتاج و نیازمند آن چیز

نخواهد بود که آن را بخواهد.

سقراط گفت: درست است. زیرا کسی که آن فضائل را داراست، نمی‌تواند که آن‌ها را نداشته باشد. اما ممکن است کسی بگوید گاهی

اوقات افرادی که این چیزها را دارند، در عین حال خواهان همان چیزها هم هستند و برای رفع این اشتباه، باید این‌طور پاسخ داد که این

که می‌گوییم کسی چیزی را دارد، معنی این سخن این است که آن کس این چیز را در حال حاضر دارد. اما وقتی که کسی می‌گوید من

سالم هستم و آرزو می‌کنم که سالم باشم و یا من توان‌گر هستم و مایلم توان‌گر باشم، یعنی چیزی را که دارم، می‌خواهم داشته باشم، باید

به او گفت تو که دارای تندرستی و توانایی هستی، خواهان آنی که در آینده نیز این چیزها را داشته باشی. زیرا در این لحظه خواه‌ناخواه

آن چیزها را داری. بنابراین خوب بیاندیش. آیا منظور تو غیر از این‌هاست که می‌خواهی بگویی؟ یعنی آن چیزی که من هم‌اکنون دارم

می‌خواهم در آینده نیز آن‌ها را داشته باشم. نظر تو چیست؟

آگاتون گفت: تصدیق می‌کنم.

سقراط گفت: بنابراین آن که آرزو دارد آن چه را که اکنون دارد، در آینده نیز آن ها را داشته باشد، یعنی آرزوی چیزی را دارد که اکنون فاقد آن است.

آگاتون گفت: کاملاً صحیح است.

سقراط گفت: پس هر کس آرزویی چنین داشت، آرزوی چیزی را دارد که در آینده است، نه در حال حاضر، و او اکنون آن را ندارد و یا آن چیز موجود نیست. چیزهایی که خواهش و یا آرزوی ما به آن ها بستگی دارد، همه از این نوعند.

آگاتون گفت: درست است.

سقراط گفت: بسیار خوب، حالا برگردیم به اصل موضوع. عشق همیشه به چیزی تعلق دارد که فاقد آن است. عشق چیزی را می جوید که سوای خودش و دور از خودش بوده و هنوزش به دست نیاورده است.

آگاتون گفت: البته چنین است.

سقراط گفت: اکنون به یاد آور که در ضمن سخنان خود، چه نسبتی را به عشق دادی، یا اگر مایل باشی من می توانم آن را به یادت بیاورم. بله؛ تو در ضمن سخنان خود گفتی که همه ی امور خدایان در سایه ی عشق به زیبایی سر و سامان می یابد. زیرا عشق به زشتی اصلاً وجود ندارد. آیا سخنان تو همین طور نبود؟! یعنی عشق، خواستن چیزی است که حاصل نباشد و چون گفتیم که عشق در پی زیبایی است، بایستی جمال و زیبایی را نداشته، تا خواستار آن باشد. بنا بر این قاعده، آیا عشق را می توان زیبا خواند؟ در صورتی که از اتصاف به زیبایی بهره مند نیست؟

آگاتون گفت: آری، همین طور است که گفتم.

سقراط گفت: آگاتون عزیز! حال که از طرفی تا این جا را تصدیق کردی و از طرف دیگر، عشق را افضل نیکی ها خواندی و نیز هر گونه خیر و نیکی را بالطبع زیبا شمردی، پس چنان که دانستیم، عشق خواستار زیبایی است و از آن بهره مند نیست. در نتیجه، به خیر و نیکی هم نیازمند است و بالطبع فاقد آن است. پس چگونه زیبا و نیک تواند بود؟

آگاتون گفت: حق با توست.

سقراط گفت: پس در این صورت، آیا باز هم ادعا خواهی کرد که عشق زیباست؟

آگاتون پاسخ داد: ای سقراط عزیز! چنین به نظر می رسد که من اصلاً نمی فهمیدم که دارم چه می گویم!

سقراط گفت: تو سخنان نغز و زیبایی را بیان کردی. اما می خواهم از تو سؤالی بکنم. آیا خوبی و زیبایی یکی است یا نه؟!

آگاتون گفت: چرا؟

سقراط گفت: اگر عشق نیازمند زیبایی است و زیبایی همان خوبی است، پس عشق محتاج خوبی هم هست؟

آگاتون گفت: سقراط، من نمی توانم تو را مجاب کنم.

سقراط جواب داد: تو مجاب ساختن حقیقت را نمی توانی، اما سقراط را می توانی. و من، هم اکنون تو را راحت می گذارم و اگر شما جمع حاضر خواسته باشید با موافقتی که میان من و آگاتون پدید آمد، می خواهم داستانی را از زبان یک زن مانتینه ای به نام دیوتیما که درباره ی عشق از او شنیدم، برایتان بیان کنم.

دیوتیما کاهنه ای بود فضیلت مند و درباره ی عشق و این گونه مسائل، فردی بود صاحب نظر و بسیار روشن. از آن گذشته، دارای کراماتی نیز بود. چنان که در هنگام مراسم یک قربانی توانست با دعا های خود، بالای طاعون را برای مدت ده سال از اهالی آتن دور سازد و

من نیز آنچه را که درباره‌ی حقیقت عشق می‌دانم، خود مدیون او هستم. در عشق، او آموزگار من بود و آنچه را که او برایم گفت، من برای شما تعریف خواهم کرد.

بنابراین من سخنان را از جایی آغاز می‌کنم که در خصوص آن بین من و آگاتون موافقت به عمل آمد و کوشش می‌کنم که به بهترین نحوه، آنچه را که در توان دارم، خن عشق را به پایان برسانم و آن مطالب را برای شما بیان دارم.

سقراط گفت: ای آگاتون عزیز! به‌راستی حق با تو بود که گفتی لازم است که در آغاز، خدای عشق را تعریف کنیم و سپس ببینیم که او کیست و آثار او چگونه است. به نظر من، آسان‌ترین راه برای شناخت حقیقت آن است که همان شیوه‌ی دیوتیما را در پیش گیریم و سؤال و جوابی را که بین ما رد و بدل شد، با شما در میان گذارم.

آن زن خردمند به من گفت: عشق نه نیک است و نه زیبا. بلکه از جنس پریان است و مقام و مرتبه‌ی پری، واسطه‌ای میان خدایان و آدمیان است و چون از سرشت و توانایی عشق پرسیدم، جواب داد که عشق، هر یک از موجودات خدایی و انسانی را تفسیر نموده و آن‌ها را به همدیگر پیوند می‌دهد و نیایش‌ها و قربانی‌های بشری را به خدایان و فرمان‌های خدایی را به بندگان می‌رساند. فضای فاصله‌ی میان خدایان و انسان‌ها را به وجود خویش پر ساخته، و سراسر جهان هستی را به همدیگر می‌پیوندد. و به خاطر برکت اوست که جمله‌ی پیش‌گویی‌ها، الهامات، علوم الهی، بخشایش گناهان و جادوها پدید آمده است. زیرا ممکن نیست که طبیعت الهی مستقیماً با طبیعت انسانی پیوسته گردد. پس هر آن بخشایش که از طرف خدایان به انسان‌ها، در همه‌ی احوالشان می‌رسد، به واسطه‌ی عشق انجام می‌پذیرد. پریان بسیاری که عشق یکی از آن‌هاست و هر آن کس که تواند واسطه‌ی این پیوند و اتصال میان خدایان و نوع انسانی گردد، به غایت نیک‌بخت بوده و بهره‌ای از سرشت پریان دارد. ولی آن کس که علم یا فن و هنر دیگری بیاموزد، همیشه اسیر و درمانده است. آن‌گاه ادامه داد و گفت که عشق نه زیباست و نه نیکو. از او پرسیدم که تو ای دیوتیما، آیا گمان می‌کنی که عشق بدی و زشتی است؟ گفت: خاموش. مگر لازم است آنچه زیبا نیست، زشت باشد؟ مگر نمی‌دانی که میان دانایی و نادانی فاصله‌ای وجود دارد؟ من گفتم آن فاصله کدام است؟ گفت: باور درستی که نتواند منطق خود را اثبات کند، دانایی نیست. اما چون شناخت به حقیقت است، نادانی هم نمی‌باشد. و این فاصله‌ی میان دانایی و نادانی است.

گفتم: درست است.

گفت: پس اصرار نوز تا اثبات کنی که هرچه زیبا نیست، لازم است زشت باشد. گفتم: اما همگان عشق را خداوند بزرگی می‌دانند.

پرسید: مقصودت کسانی است که دارای معرفتند و صاحب‌نظر، یا آن‌ها که شناخت و معرفتی ندارند؟ گفتم: همه‌ی طبقات. گفت: ای سقراط، چگونه ممکن است که همه‌ی مردمان عشق را خداوندی بزرگ بدانند، حال آن که گروهی از آن‌ها به طور کلی به خدای عشق ایمان و باوری ندارند؟

گفتم: این گروه از مردمان چه کسانی‌اند؟ گفت: من و تو، دو نفر از آن گروهیم.

گفتم: غیر ممکن است.

خندید و گفت: خیلی ساده است. تو خود معتقدی که خدایان بسیار خوش‌بخت و زیبایی‌اند. آیا شهامت آن را داری که بگویی خدایی هست که چنین نیست؟

گفتم: خیر.

گفت: منظور تو از خوش‌بخت کسی است که هم خوبی را دارا باشد و هم زیبایی را؟

گفتم: آری.

گفت: تو خود تصدیق کردی که چون عشق محتاج است و نیازمند، پس در آرزوی خوبی و زیبایی است و نیازمند بدان.
گفتم: آری.

گفت: پس کسی که از زیبایی‌ها و خوبی‌ها بهره‌ای ندارد، چگونه تواند که خدا باشد؟ البته غیر ممکن است و می‌بینی که تو خود به خدای عشق ایمان و اعتقاد نداری!

گفتم: پس اروس کیست؟ یک موجود فانی؟
گفت: نه، هرگز.

گفتم: پس کیست؟

گفت: همان‌گونه که از پیش گفتم، واسطه‌ای است میان خدایان و موجودات فانی.
گفتم: ای دیوتیما، واضح‌تر بیان کن.

گفت: او فرشته‌ی بزرگی است و فرشتگان حد واسطی هستند بین خدایان و آدمیان.
گفتم: توان و قورت او در چیست؟

گفت: واسطه‌ای میان خدایان و آدمیان. نیایش‌ها و نیازهای مردمان را او به پیش خدایان می‌برد و فرمان‌ها و پاداش‌های خدایان را او برای آدمیان می‌آورد. او واسطه‌ی میان خدایان و مردمان است و از برکت وجود او، عالم به هم پیوند می‌یابد و وحدت و یکپارچگی ایجاد می‌کند. از راه عشق است که کار کاهنان و غیب‌گویان و هدایا و قربانی‌ها به مقصد می‌رسد. زیرا خدایان با مردمان هرگز ارتباط مستقیم برقرار نمی‌کنند. بلکه هر رابطه‌ای میان خدا و انسان، خواه در حال بیداری و خواه در موقع خواب، به توسط فرشتگان انجام می‌گیرد و کسی که از رمز این ماجرا باخبر باشد، فردی است آسمانی و روحانی. در حالی که فنون و هنرهای دیگر، همه عادی هستند و خاکی و فرشتگان حد واسط بسیارند و انواع گوناگون دارند و عشق نیز یکی از این فرشتگان است.

و چون از دیوتیما، نام پدر و مادر عشق را پرسیدم، جواب داد که این داستان دراز دارد، اما باریت به اختصار بیان خواهم کرد.

چون آفرودیت Aphrodite تولد یافت، پسر متیس (خدای خردمندی و دانایی) نیز در میان آن‌ها حضور داشت. در پایان جشن پنیئا (خدای تهی‌دستی) هم آمد و بر در ایستاد، به امید این که بهره‌ای از این سفره و جشن و سرور نصیب او شود.

پوروس (خدای چاره‌جویی) که از نکتار باده‌ی آسمانی سرخوش بود - چون در آن روزگاران هنوز شراب وجود نداشت - به باغ زئوس رفت و چون بسیار خسته و سنگین بود، به خوابی گران فرو رفت. پنیئا (خدای تهی‌دستی) حيله‌ای اندیشید تا از پوروس (خدای چاره‌جویی) کودکی پیدا کند و با این هدف در باغ، کنار پوروس آرامید و اروس را بارور کرد. بدین‌گونه نطفه‌ی عشق بسته شد.

بنابراین عشق خدمتگزار ونوس است. زیرا در جشن میلادش به وجود آمده و دوستدار هر نوع زیبایی است و آفرودیت زیبا بود.

عشق از پدر و مادر خود ارث می‌برد. میراث او از مادر این است که همیشه تهی‌دست بماند و از لطافت و زیبایی هم بی‌نصیب باشد. و این درست بر خلاف آن چیزی است که بسیاری می‌پندارند. او نیز خشن است و رنگ‌پریده. نه کفش به پا دارد و نه برای آرمیدن مسکن و مأوایی. بر روی زمین عریان زیر آسمان می‌خوابد. گاه در کوی و برزن و یا در رواق خانه‌ها شب را به روز می‌آورد و همانند مادرش بی‌نوا و تهی‌دست است.

اما از طرف دیگر، همانند پدرش شکارگر زبردستی است که با کمال دلیری و نشاط در جست‌وجوی خوبی و زیبایی است. هر لحظه چاره‌ی تازه‌ای می‌اندیشد و هر روز از راه دیگری وارد می‌شود و لحظه‌ای از جست‌وجوی دانش و معرفت باز نمی‌ایستد و در عین حال نیز جادوگری زبردست و حيله‌گر است.

نه به خدایان شباهتی دارد و نه به آدمیان. بلکه عیناً چون پدرش می‌ماند که اگر در یک روز تیرش به هدف بخورد، شادی و شغفی بی‌پایان پیدا می‌کند و شکفته می‌شود و گاهی هم پژمرده می‌گردد و باز دوباره سرزنده می‌گردد و هرچه به دست آورد، زود از دست می‌دهد، به طوری که عشق همیشه نه تهی دست است و نه توان‌گر و در دانایی و نادانی نیز وضع به همین گونه است. یعنی بین این دو قرار دارد.

اما حقیقت امر این است که خدایان حکمت و دانش نمی‌جویند. زیرا خود دانش‌مندند و شخص دانش‌مندتر را نیازی به کسب دانش و حکمت نیست و همچنین شخص نادان هم به تحصیل دانش نمی‌پردازد. زیرا خود را دانا می‌شمارد و بدبختی افراد نادان در همین است و همچنین است آدمی که واقعاً خردمند است! چون انسان‌های دانا، دانا هستند و خود را بی‌نیاز از طلب و جویایی دانش می‌دانند. آن که نه فضیلت دارد و نه دانش، به آن چه هست خرسند است. چه، زیباتر از آن را نمی‌شناسد و چون مورد نیاز هم نیست، پس میل و رغبت هم به آن ندارد. اما آنان که در میان این دو دسته‌اند، به طلب حکمت و دانش می‌پردازند و عشق بدان سبب طالب حکمت است. نخست این که مقامش در میان علم و جهل واقع بوده (از دسته‌ی سوم به شمار می‌آید). دوم آن که حکمت از زیباترین چیزهاست و عشق در میان علم و جهل و نادانی واقع است و این حالتش به سبب آن است که از پدری بی‌نیاز و خردمند و از مادری تهی دست و نیازمند و نادان زاده شده است.

من گفتم: ای دیوتیما، اگر نه دانا در طلب خردمندی و دانایی باشد و نه نادان، پس جویندگان دانایی چه کسانی هستند؟

گفت: جواب این مطلب را هر کودکی می‌داند. این‌ها کسانی هستند که در میان دانایی و نادانی قرار دارند. ای سقراط عزیز! حقیقت عشق این است. خطایی که تو در شناختن عشق کرده بودی، ناشی از این بود که عشق را با آن چه عشق متعلق به آن است، اشتباه می‌کردی. البته تعلق عشق به زیبایی است و بدین خاطر است که تو عشق را زیبا می‌پنداشتی. معشوق البته زیبا و کامل و عالی است و برازنده. اما عاشق و معشوق با هم متفاوت هستند و حقیقت عشق چنین است که برایت بیان کردم.

گفتم: ای دوست عزیز. من سخنان را تصدیق کردم و تسلیم می‌شوم. زیرا تشریح و توصیف تو بسیار زیبا بود. اما اگر عشق چنان است که تو گفتی، پس برای آدمیان چه سود و فایده‌ای دارد؟

جواب داد: ای سقراط، این را نیز بیان خواهم کرد. چنان‌که تو گفتی، عشق زیبایی را دوست دارد. اما اگر فردی پیرسد نتیجه‌ی این چیست، یعنی از طلب زیبایی هدف و مقصود نهایی کدام است، چه جواب بدهیم؟ و باز گفت: اما این پاسخ را پاسخ دیگری در پی است و آن این است که کسی که از زیبایی بهره‌مند می‌شود چه وضعی پیدا می‌کند.

گفتم: پاسخ این سؤال را به این زودی نمی‌توانم داد.

گفت: اگر به جای زیبایی «خوبی» را بگذاریم و سپس پرسیم آن که خوبی را می‌خواهد هدفش چیست، چه جوابی خواهی داد؟

گفتم: منظورش این است که به «خوبی» برسد و آن را به دست آورد.

گفت: آن که «خوبی» را به دست آورد، چه وضعی پیدا خواهد کرد؟

گفتم: پاسخ این سؤال آسان‌تر است. آن که «خوبی» را به دست می‌آورد، سعادتمند خواهد شد.

گفت: درست است. برای آن که سعادتمندان در نتیجه‌ی رسیدن به خوبی سعادتمند شده‌اند و دیگر لازم نیست بپرسیم چرا مردم خوشی و لذت را طالبند. چون پاسخ نهایی و قاطع است.

گفتم: کاملاً درست است و این رغبت همگانی است.

گفت: بنابراین چون همه‌ی مردمان را خواهان دوست داشتن خواندی، پس چرا ما نمی‌گوییم که همگان عاشق و دوستدارند و از چه روی بعضی را عاشق و جمعی را فارغ می‌خوانیم و باز گفت: ای سقراط، اگر همه‌ی مردمان همیشه دوستدار یک چیز باشند، پس چرا ما همه را عاشق نمی‌نامیم، بلکه فقط یک عده را عاشق می‌شماریم و عده‌ی دیگر را نه!

گفتم: من از این حالت در شگفتم و بر این اشکال جوابی ندارم و عشق را به اسم عام، که شامل جمیع انواعش تواند بود، خوانده‌ایم.

گفت: در شگفت مباش. مطلب این است که ما یک نوع عشق را از انواع دیگر آن مجزا می‌سازیم و نام کلی همه‌ی انواع عشق را فقط به این نوع می‌دهیم و فقط آن را عشق می‌نامیم. در صورتی که به انواع دیگر، نام‌هایی غیر از آن می‌دهیم.

گفتم: منظورت را واضح‌تر بیان کن!

گفت: تو می‌دانی که آفرینش و خلاقیت انواع گوناگون دارد. آنچه سبب شود که نیستی صورت هستی به خود گیرد، آفرینش و خلاقیت است. از این رو همه‌ی هنرها آفریدن است و استادان و هنرمندان، همه خلاق و آفرینش‌گرند.

گفتم: صحیح است.

گفت: با این وجود، می‌دانی که همه‌ی هنرمندان خلاق و آفریننده نامیده نمی‌شوند. بلکه آن‌ها نام‌های دیگری هم دارند. اما ما یونانی‌ها از میان انواع خلاقیت و آفرینندگی‌ها، تنها یک نوعش را که مربوط به هنر موسیقی و شاعری است، می‌شناسیم و نام کلی همه‌ی هنرها را بر آن می‌نهیم و کسانی را که به این هنر اشتغال دارند، آن‌ها را آفریننده (هنرمند) می‌نامیم.

گفتم: کاملاً درست است.

گفت: در مورد عشق نیز وضع به همین صورت است و مفهوم و معنی عشق به طور کلی عبارت است از: هر گونه تلاش و کوشش برای رسیدن به خوبی و خوشبختی و این بالاترین هدف و غایت هر کس است. اما کسانی که از راه‌های دیگر به سوی این هدف گام برمی‌دارند، عاشق خوانده نمی‌شوند؛ خواه از راه اندوختن مال و ثروت باشد و خواه ورزش و یا کسب حکمت و معرفت. تنها به کسی عاشق می‌گوییم که از یک راه به‌خصوص برود و فقط این عده عاشق نامیده می‌شوند.

گفتم: به نظر می‌رسد که حق با تو باشد!

گفت: آری، و می‌شنوی که بعضی‌ها می‌گویند کسانی که در جست‌وجوی نیمه‌ی دیگر خود هستند، عاشق می‌باشند. اما من می‌گویم عاشقان نه به دنبال نیمه‌ی خود هستند و نه به دنبال تمام خود؛ مگر این که این نیمه و این تمام، هم خوب باشد و هم نیکو. و الا همه می‌دانیم حتی وقتی که دست و پا فاسد و مضر شد، آن را می‌برند و به دور می‌اندازند. پس درست نیست که بگوییم هر کس در پی جستن آن چیزی است که متعلق به خودش می‌باشد. مگر این که در عین حال، باور داشته باشیم که فقط خوبی است که از آن ماست. بنابراین آنچه که مردمان آن را دوست دارند و خواهان آن هستند، فقط خوبی است و لاغیر...

آیا عقیده‌ی تو هم همین است؟

گفتم: نه به خدا.

گفت: پس آیا نباید گفت که انسان دائماً خوب را طالب است و عاشق آن می‌باشد؟

گفتم: آری!

گفت: پس این را هم بر آن بیافزایم که هدفشان تملک پایدار و همیشگی بر آن است.

گفتم: آری. چنین باید باشد.

گفت: پس می‌توانیم بگوییم که عشق عبارت است از اشتیاق به دست آوردن خوبی برای همیشه.

گفتم: آری، این کاملاً درست است.

دیوتیما به سخن خود ادامه داد و گفت: اگر حقیقت عشق این است، پس بگو بدانم کسانی که به دنبال آن هستند، چگونه باید دنبال آن بروند و چه کاری باید بکنند تا بتوانیم کوشش آن‌ها را عشق بنامیم؟!

گفتم: ای دیوتیما، اگر حقیقت را می‌دانستم، در برابر دانش و معرفت تو چنین شگفت‌زده نمی‌ماندم. تو خود بگو. چه، من پیش تو آمده‌ام تا نادانسته‌ها را از تو بیاموزم.

گفت: خوب، به تو خواهم آموخت. پس خوب گوش بده. هدف و غایت جوشش عشق، «آفرینندگی و زاینده‌گی در زیبایی» است.

گفتم: دیوتیما، آدمی باید به اسرار غیبی آگاه باشد تا مفهوم سخنان تو را ادراک کند. من از درک سخنان تو درمانده‌ام. بیش‌تر توضیح بده.

گفت: پس واضح‌تر خواهم گفت. تن و جان مردمان زاینده است. در سن معینی طبیعتشان اشتیاق به تولید و آفرینش پیدا می‌کند و بر سر آن می‌رود که زیبایی را بیافریند، نه زشتی را. پیوند بین زن و مرد به منظور آفرینش است و این کاری است خدایی و آسمانی. چه، بارور شدن و زاییدن، جاودان ساختن موجود فانی است. اما این عمل در آن‌جایی که تناسب و هماهنگی وجود نداشته باشد، ممکن نیست صورت بگیرد. زیرا خدایان فقط با زیبایی توازن و هماهنگی دارند و بین زشتی و چیزهای آسمانی سازگاری وجود ندارد.

پس زیبایی، سرنوشت و یا خدای زاینده‌گی است. قدرت آفریننده چون به زیبایی می‌رسد، آرامش و نشاط و جوششی سراپای وجودش را فرا می‌گیرد و در همان لحظه است که تولید می‌شود.

اما چون به زشتی برسد، افسرده و غمگین می‌شود و پژمردگی حس می‌کند، سرکوفته می‌شود و از تولید و آفرینش باز می‌ماند. به همین مناسبت آن کس که کشش و اشتیاق به تولید در وجودش موج می‌زند، در جوار زیبایی شور و شوق می‌یابد و دارای هیجان می‌شود و از پیوند با زیبایی آرامش و خرسندی می‌یابد. پس ای سقراط، می‌بینی که عشق چنان‌که تو پنداشته‌ای، تنها عشق به زیبایی نیست.

گفتم: پس چیست؟

گفت: باردار ساختن چیزی زیبا و آفرینش آن.

گفتم: چنین است.

گفت: مسلماً چنین است.

گفتم: اما منظورت از بارداری چیست؟

گفت: برای این که همه‌ی جانوران فانی و میرا هستند و بارداری و زایش، سبب ادامه‌ی زندگی و بقا و جاودانگی آن‌هاست و همان‌طور که قبلاً گفتم و هر دو نفر ما موافقت کردیم، منظور و غایت عشق عبارت است از به دست آوردن خوبی برای همیشه و از این گفته چنین نتیجه‌گیری می‌شود که عشق باید خواهان ابدیت و جاودانگی باشد.

دیوتیما وقتی که از عشق صحبت می‌کرد، این‌ها را به من آموخت. یک بار هم از من پرسید که ای سقراط، به نظر تو علت وجود عشق و اشتیاق در چیست؟ مگر نمی‌بینی که همه‌ی جانوران، چه پرندگان و چه روندگان، گرفتار عشق و اشتیاق می‌شوند و شوق تولید مثل در آن‌ها پدید می‌آید و برای این کار چه درد و رنجی را که بر خود هموار نمی‌سازند؟! عشق آن‌ها در ابتدا به هنگام هم‌آغوشی و بعد هم در هنگام بزرگ کردن بچه‌هایشان تبدیل به محبت و مهرورزی می‌گردد و حتی ناتوان‌ترین جانداران هم آماده است که در راه بچه‌های خود با نیرومندترین آن‌ها به نبرد برخیزد و شاید هم در این راه جان بدهد و کشته شود. و آن‌ها رنج و گرسنگی را تحمل می‌کنند، برای این که به زادگان خود غذا برسانند و در این راه از هیچ‌گونه کوششی دریغ نمی‌ورزند.

در مورد انسان‌ها شاید این‌طور فکر کنیم که عقل و خرد آن‌هاست که آن‌ها را وادار به این اعمال می‌کند. اما جانوران که از خرد و عقل بی‌بهره‌اند. آیا می‌توانی علت این امر را برای من بیان کنی؟

جواب دادم: من از علت این کار ناآگاهم.

گفت: سقراط! گمان می‌کنی در عشق می‌توانی به جایی برسی اگر از این نکته غافل و و ناآگاه باشی؟!

گفتم: ای دیوتیما، من برای آموختن همین نکات پیش تو آمده‌ام. چه، می‌دانم که به آموزگاری تو محتاجم. بنابراین همه‌ی دانسته‌های خود را بی‌پرده درباره‌ی شوق به من بیاموزان و رمز و راز عشق را با من در میان نه.

گفت: بسیار خوب. اگر تو هم باور داری که راز و رمز عشق همان چیزی است که پیش از این بیان کردیم، در این صورت همه‌چیز روشن و واضح است. زیرا طبیعت فانی و میرای موجودات زنده باعث می‌شود که آن‌ها برای خود جاودانگی و نامیرایی پدید آورند و در جانوران، تنها راه همان تولید مثل است که سبب بقای اها می‌شود. با تولید مثل، موجود زنده به جای موجودی پیر و رو به زوال خویش، نوزاد تازه‌ای را به جا می‌گذارد. از این فراتر رویم. همان‌طور که می‌دانی، ما وجود یک موجود زنده‌ای را از کودکی تا پیری همیشه به یک نام می‌خوانیم و آن‌ها را همانند یکدیگر می‌شماریم. در حالی که او هرگز همان نیست که پیش از آن بوده است. بلکه مدام در حال تغییر و دگرسانی است. یعنی مو و گوشت و استخوان و خون و خلاصه همه‌ی اعضای بدنش دائماً در حال تغییر و دگرگونی است و این تغییر و دگرسانی، نه تنها در بدن، بلکه در روان ما نیز جاری و ساری است.

یعنی در بدن ما مدام کار فرسودگی و رویش دوباره ادامه دارد و همچنین در جان و روان ما.

در همه‌ی وجود ما، حتی اخلاق و آرزوها و پندارها و شادی‌ها و آلام و بیم و امیدهای ما. هیچ‌کدام آن‌ها نیستند که در گذشته بودند و مدام دستخوش تغییر و دگرسانی هستند و پیوسته جای خود را به چیزهای تازه می‌دهند. یکی به وجود می‌آید و دیگری از بین می‌رود و شگفت‌تر از همه این که حتی شناخت‌ها نیز می‌آیند و می‌روند و ما از لحاظ دانش‌ها و شناخت‌هایمان نیز هرگز به یک حال پایدار باقی نمی‌مانیم و هنگامی که گمان می‌کنیم درباره‌ی یک مطلب به اندیشه فرو می‌رویم، در همان لحظه آگاهیم که شناخت ما از بین رفته است. زیرا فراموشی در واقع از بین رفتن شناسایی است و از راه یادآوری، شناخت تازه‌ای به جای آن که از بین رفته است، در ما ایجاد می‌شود؛ به نحوی که به نظرمان چنان می‌رسد که این شناسایی جدید همان شناسایی گذشته است.

اما ذات همه‌ی خدایان این‌گونه نیست و تغییر و دگرسانی در ذات آن‌ها راهی ندارد. بدین‌گونه ای سقراط، زندگی زودگذر یک اروس را که با آفرودیت زمینی پیوستگی دارد، خدای عشق زمینی و آن دیگری را خدای عشق آسمانی می‌نامیم. پس باید که سرشت این دو را از هم بازشناسیم و تفاوت میان آن‌ها را بیان کنیم.

در مورد کارهایی که انجام می‌دهیم، همه می‌دانیم که نکته‌ی مهم چگونگی انجام آن است. مثلاً اگر کارهایی را که اکنون انجام می‌دهیم در نظر بگیریم، این کارها در نفس خود نه خوبند و نه بدین‌وسیله خوب و بد بودن اها در اثر چگونگی انجام آن‌هاست. وقتی این چگونگی خوب باشد، انجام آن کار خوب است و وقتی که بد باشد، انجام آن هم بد است.

عشق ورزیدن نیز از این قاعده مستثنی نیست. و از این رو هر عشقی زیبا و در خور ستایش نمی‌باشد. بلکه فقط عشقی زیبا و پسندیده است که ما را چنان برانگیزاند که باشکوه و زیبایی آن را دوست بداریم.

عشقی که از آفرودیت زمینی سرچشمه می‌گیرد، طبیعتاً عشقی زمینی و بازاری است و قوه‌ی تمیز ندارد و آن عشقی است که بر دل اراذل و سفلگان نفوذ می‌کند. این‌ها هستند که هم عاشق زنان می‌شوند و هم عاشق پسران. یعنی عاشق تن می‌شوند و نه عاشق جان. آن‌ها هر چند ناشایست باشند، باز هم عشق می‌ورزند و گمان می‌کنند که از این عشق زمینی و میرا، جاودانگی خود را تضمین می‌کنند و به جای موجود فرسوده، موجود نو و تازه‌ای در جهان پدید می‌آورند که به نظر می‌رسد همان موجود گذشته بوده است. پس شگفت‌انگیز نمی‌باشد اگر همه‌ی آدمیان محبت فرزندان خود را در دل بپرورانند. این مهرورزی، همان عشق به جاودانگی و زندگی ابدی و پایدار است.

من از این سخنان به شگفت آمدم و گفتم: ای دیوتیمای فرزانه، آیا به‌راستی مطلب از این‌گونه است که می‌گویی؟

دیوتیما قیافه‌ی فیلسوفانه‌ای به خود گرفت و گفت: اگر تو سخت‌کوشی و فداکاری مردان را در راه کسب نام و شهرت ملاحظه کنی، عشق آدمی را به دوام و جاودانگی نام و نشان موافق و هماهنگ آن‌چه که گفتم خواهی دانست. مردانی که سوای از رغبت و علاقه‌ی جسمانی، عقیده و ایمان به جاودانگی ندارند، باید آن‌ها را نادان و احمق بدانی و از کارهایی که انجام می‌دهند حیرت کنی. زیرا آنان برای کسب نام و نشان، حاضرند که خود را در معرض خطرهایی قرار دهند که هرگز برای فرزندان خود نیز به چنین خطرهایی تن در نمی‌دهند. در این راه، مال خود را نثار می‌کنند و تمام مصایب را بر خود پذیرا می‌شوند و حتی از مرگ و مردن هم نمی‌ترسند.

آیا گمان می‌کنی که آلکستیس جان خود را برای چه فدای آدمتوس کرد و یا چرا آخیلوس برای پاتروکلوس خود را به کشتن داده و یا کدروس جان خود را به خطر می‌انداخت تا حکومت بر مردم را برای پسران خویش محفوظ نگه دارد؟ نه! من مطمئن هستم که آدمیان کارهای خطرتری می‌کنند و این افراد هرچه بزرگ‌تر باشند، کارهای خطرتری را انجام می‌دهند. فقط بدین امید و آرزو که شهرت نیک‌نامی آنان ماندگار شود و جاودانه گردند. چه، جاودانگی آرزوی همه‌ی مردمان جهان است.

اما کسانی که به زاد و ولد جسمانی و تن اشتیاق دارند، به زن‌ها رو می‌کنند و عشقشان در این رهگذر سپری می‌شود و باور دارند که از راه تولید نسل می‌توانند جاودانگی و نیک‌نامی خود را فراهم سازند.

اما جان‌ها و ارواح نیز زاییدن و آفرینش دارند. افرادی هستند که به جان بیش از جسم زاینده‌اند و بالنده. اگر بررسی جان اینان چه می‌آفریند، می‌گویم فرزندان شایسته که سزاوار مقام جان باشند؛ یعنی دانایی و فرزاندگی. شاعران و هنرمندان، جان‌های زاینده و بالنده دارند. اما بزرگ‌ترین خردمندی، خرد و معرفتی است که به تنظیم امور خانواده و اجتماع مربوط است و آن، تسلط بر خود و حق‌طلبی و اعتدال‌نمیده می‌شود و احوال حکومت‌ها و خانواده‌ها را درست و منظم برپا می‌دارد.

پس هر آن کودک که در سرشت و ذات خویش از این مفاخر و فضایل اندوخته دارد، خود یکی از نفوس روحانی است. چون وقت تولید و تناسل روحانی او فرا رسد، به جست‌وجوی مورد و محل زیبایی خواهد پرداخت تا در آن، بذره‌ای فضایل اندوخته‌ی خویش را بیافشاند و در این رهگذر، موارد ناقص و ناپسند موافق و مطلوبش نتواند بود. پس به جلب و جذب افرادی می‌پردازد که جمال و صورت جسمانی را مقرون به کمال زیبایی و خوبی روحانی داشته باشند و چون فردی را بیابد که دارای آن هر دو خصیصه، یعنی هم زیبایی سیرت و هم صورت باشد، دل‌باخته و شیفته‌اش می‌گردد. پس به تأثیر عشق و بر اثر مجاورت و هم‌نشینی با وی، بالطبع بر آن خواهد شد که مقصود جاودانگی و دوام و بقا، وجود معنوی خود را به وسیله‌ی آن تولید و تناسل معنوی در وی انجام داده، به تعلیم و تربیت آن محبوب و سرور و دلارام، به حضور و غیاب خود پردازد و هر آن‌چه را که در خزانه‌ی وجودش از وظایف انسانی و شرافت نفسانی اندوخته است، بدو سپارد و به این ترتیب، مهرورزی و یگانگی که بین آن دو به وجود می‌آید، به‌مراتب استوارتر و زیباتر از یگانگی و اتحادی است که در سایه‌ی فرزندان جسمانی بین پدر و مادر پدید می‌آید و کیست که چنین فرزندان را بر فرزندان تنی و جسمی خود برتری ندهد.

هومر و هزیود و دیگر شاعران بزرگ، آثار جاودانشان، فرزندان آن‌ها هستند و کیست که آرزو نکند چنین فرزندان برومندی داشته باشد؟ و همچنین از لیکورگ که آثار معنوی‌اش لاکه‌دایمون و حتی بهتر بگوییم که همه‌ی یونان را نجات داد، رشک نورد؟ از همین گونه است سولون - که او را پدر قوانین آتن می‌نامند - که به خاطر ایجاد قوانین، مردم کشور این قدر برایش احترام می‌گذارند و همین‌طورند مردان دیگری میان یونانیان و بیگانگان که کارهای شایسته و بزرگی را انجام داده‌اند و مردم به تجلیل آن‌ها پرداخته و به خاطر فرزندانی که از خود به یادگار گذاشته‌اند، مردم برای یادبود آن‌ها در همه‌جا معابدی برپا کرده‌اند و حال آن که به سبب فرزندان تنی، حتی برای یک نفر هم معبدی برپا نساخته‌اند.

ای سقراط عزیز! این‌ها کوچک‌ترین رموز عشق بود که با تو در میان نهادم تا آگاه شوی. اما اگر طالب و سالک راه عشق باشی، می‌توانم اسرار و رموز بزرگ‌تر آن را بر تو نیز نمایان سازم. ولی نمی‌دانم که آیا قادر خواهی بود که بدان‌ها بررسی یا خیر!

به هر حال، من کوشش خواهم کرد که راه را بر تو بنمایانم. اگر می‌توانی در پی من بیا. کسی که بخواهد راه عشق را درست بییماید، باید در دوران جوانی به زیباچهره‌ای دل بندد.

و اگر راهبرش راه درست را به او نشان داده باشد، فقط دل به یک زیباروی می‌بندد و این دل‌بستگی، اندیشه‌ی خوب و زیبا برای وی پدید می‌آورد و وقتی که چنین شد، آن‌گاه پی خواهد برد که زیبایی یک بدن، همانند زیبایی بدن‌های دیگری است و از این روز به طور کلی دل‌باخته‌ی تنها یک بدن می‌گردد.

با پدیدار شدن چنین شناختی، او عاشق همه‌ی بدن‌های زیبا خواهد شد و از شور و شوق شدید فقط به یک بدن دست خواهد کشید. زیرا یک بدن در نظر وی کوچک و بی‌معناست. اما پس از این مرحله، متوجه زیبایی روح خواهد شد و آن را به مراتب بالاتر از زیبایی بدن خواهد شمرد و هنگامی که به مرحله‌ی بالاتر می‌رسد، درک می‌کند که زیبایی جان بالاتر از زیبایی بدن است و در نتیجه، اگر به روحی با فضیلت و پرهیزکار که از زیبایی رخسار بهره‌اش کم‌تر باشد برخورد نمود، به او دل می‌بندد و عشقش را به دل می‌گیرد و پیوسته در اندیشه‌ی او خواهد بود و افکار و اندیشه‌هایی را می‌جوید و می‌آفریند که بتواند آن را بهتر و کامل‌تر سازد و بدین‌گونه به مقامی می‌رسد که بتواند زیبایی را در قوانین و اجتماعات و اخلاقیات و تدبیر کشورداری جای دهد و خویشی و یگانگی را که بین این‌ها هست، بازمی‌شناسد و زیبایی بدنی را کوچک و حقیر می‌شمارد.

این جاست که بر او روشن می‌گردد که زیبایی یک فرد در برابر زیبایی اجتماع بسی کم‌ارزش است و در این مرحله، متوجه شناخت آن‌ها خواهد گردید تا زیبایی آن‌ها را نیز رؤیت کند و چون به این ترتیب چشمش به مظاهر متعدد زیبایی گشوده شود، دیگر پایبند یک مظهر واحد نخواهد بود و اسیر زیبایی یک پسر یا یک مرد یا یک کشش اخلاقی نخواهد شد. بلکه به میان دریای موج‌های زیبایی می‌راند و در آن‌جا به پیرامون خود نظر می‌افکند و از عشق بی‌پایان به حکمت و دانش روی می‌آورد و سخنان و اندیشه‌های زیبا می‌آفریند و با کمک نیرویی که در این موقعیت بر او مسلط می‌شود، می‌تواند یگانه‌شناسایی ویژه‌ای را که موضوع آن زیبایی است، به دست آورد.

ای سقراط، من از تو می‌خواهم که هم‌اینک همه‌ی دقت خود را به آن‌چه که اکنون برای تو بیان می‌کنم، خوب به کار اندازی.

کسی که در عشق تا این مرحله تربیت یافت و شاگردی مکتب عشق را حاصل کرد و مراحل مختلف زیبایی را ادراک کرد و به پایان راه خود رسید، ناگهان طبیعتی بر او آشکار می‌شود که زیبایی‌اش بی‌پایان است و این غایت و سرانجام همه‌ی کوشش‌ها است و این همان زیبایی خارق‌العاده‌ای است که او به خاطر آن، این همه مشقت و سختی را بر خود هموار ساخت و این زیبایی، جاودانه است. نه به وجود می‌آید و نه فانی می‌شود. نه کوچک‌تر می‌شود و نه بزرگ‌تر می‌گردد و سرشت آن این‌طور نیست که از یک جهت زیبا باشد و از جهتی دیگر زشت. یا حال زیبا باشد و وقتی دیگر نازیبا و یا در برابر یک چیز زیبا باشد و در مقایسه با چیزی دیگر نازیبا و در یک جای زشت باشد و در جای دیگر زیبا و یا به نظر گروهی زیبا باشد و به نظر گروهی نازیبا و به یک چشم زیبا بیاید و با چشمی دیگر نازیبا. بلکه از هر جهت و به چشم همگان و در همه‌جا و در همه حال زیباست. به رخسار و دست و اندام در زیبایی نظیر ندارد. در سخنرانی و

دانش‌اندوزی هیچ‌کس مثل و ماندنش نیست و نظیرش را در هیچ موجود زمینی و آسمانی نتوان یافت. زیبایی او مطلق است و بی‌نظیر و جاودانه.

چیزهای زیبایی که در این جهان مشاهده می‌کنی، همه از زیبایی او نشأت می‌گیرند. ولی او از این بخشش‌ها کاستی نمی‌یابد و از دگرگونی و کم و کاست و افزایش در امان است. آن کس که به رهبری عشق، زیبایی‌های خاکی و زمینی را بنگرد و نیز اگر آن‌ها را چون پلکانی به کار گیرد که او را پله به پله به هدف و مقصود برسانند، از یک زیبایی به دو زیبایی می‌رسد و از آن‌جا به زیبایی تن و اندام و به طور کلی از آن‌جا نیز به زیبایی اخلاق و منش و رفتار نیکو. و چون از آن گذشت، به زیبایی خرد و حکمت می‌رسد و از زیبایی دانش و حکمت به زیبایی دانش مطلق و بی‌پایان که آن را بیان کردم. این دانشی است که هدف و غایت و مقصود خود اوست.

ای سقراط عزیز! در این هنگام است که زندگی برای نوع بشر ارزش زندگی کردن را پیدا می‌کند. یعنی در زمانی که انسان موفق این شود که خود زیبایی را مشاهده کند و اگر گوشه‌ای از این زیبایی بر تو رخ نماید، تو هرگز حاضر نخواهی شد که آن را با مال و مکنّت و زر و سیم و یا لباس‌های فاخر و گران‌بها و دیگر زیبایی‌هایی که اکنون در برابر جلوه‌گری می‌کنند، دل برکنی و از آب و نان غافل شوی تا فرصت تماشای آن‌ها را از دست ندهی.

کاش ما را دیده‌ی حقیقت‌بین می‌بود تا به دیدن این زیبایی‌ها موفق می‌شدیم و چشمان ما به دیدن آن زیبایی، در عین صفا و پاکیزگی از هر گونه رنگ و نقش فناپذیر و رو به زوال، یعنی خود آن زیبایی خدایی باز می‌شد و شگفتی آن ما را در خود می‌گرفت. آیا گمان می‌کنی که زندگی‌ای بالاتر از این زندگی وجود دارد که کسی بتواند آن زیبایی را بنگرد و پاداش آن را دریابد؟! این اوست که در جرگه‌ی دوستان خدایان درمی‌آید و زندگی ابدی و جاودانه به دست می‌آورد. این است آن زندگانی ازلی که سزاوار نوع بشر است؛ یعنی زندگی سعادت‌مندانه‌ای که در آن عشق و زیبایی مطلق را مشاهده کنی.

ای فدروس عزیز و شما ای حاضران این محفل، بدانید سخنانی که آن زن غریب (دیوتیما) به من گفت، چنین بود و من به درستی و صحت آن‌ها ایمان دارم و از آن‌وقت، من بر آن شدم که دیگران را نیز با این باور و عقیده موافق سازم که طبیعت ناپدیدار ما، جز با دستیاری عشق، به مرتبه‌ی جاودانگی ارتقاء و اتصال پیدا نخواهد کرد.

بنابراین از همگی شماها می‌خواهم که عشق را دریابید و آن را شریف دانسته و گرامی بدانید، چنان‌که من هم‌اکنون به قدر طاقت و توانایی خویش، به ستایش و ثنای آن پرداخته و این مقال خود را اهدا و تقدیم به درگاه او می‌فرستم... و تا آن‌جا که از دستم برآید، قدرت و شجاعت عشق را می‌ستایم و لحظه‌ای از این کار غفلت نمی‌ورزم و دیگران را نیز به این کار تشویق می‌کنم.

حال ای فدروس، خواه این سخنان مرا به عنوان ستایش خدای عشق بپذیر و خواه هر نامی که میل داری بر آن بگذار.

*

چون سخنرانی سقراط به پایان رسید، حضار مجلس بر خطابه‌ی او آفرین گفتند. آریستو فانوس می‌خواست که به مناسب اشاره‌هایی که سقراط به گفته‌های او کرده بود، جوابی بدهد که ناگهان صدای کوبیدن درهای خانه در فضای مجلس طنین‌انداز شد و همه‌ای از بیرون به گوش رسید. ظاهراً گروهی از رامشگران رخصت ورود می‌خواستند و صدای دخترک نی‌زن هم که در میان آنان بود، شنیده می‌شد.

آگاتون به خدمتکاران خود گفت: ببینید اگر این گروه از دوستانند، به آن‌ها خوشامد بگویید و اگر بیگانه بودند به ایشان بگویید که ضیافت تمام شده و ما در حال استراحت هستیم و از عیش و نوش فراغت یافته‌ایم. اما لحظه‌ای بیش نگذشت که صدای آلکیداس در راهروی خانه به گوش رسید که به غایت مست می‌نمود و عربده می‌کشید و می‌گفت آگاتون کجاست؟ مرا پیش آگاتون ببرید. بنابراین تعدادی از رامشگران، به همراه دخترک نی‌زن و دوستانش، بازوان وی را گرفته و او را در حالتی به مجلس درآوردند که تاجی از گل‌های

بنفشه و غیره، همراه با نوارهایی بر سر خویش نهاده بود. چون به درون آمد، گفت: ای دوستان، درود بر شما باد! آیا مرد مستی را در مجلس خود راه خواهید داد؟ من به قدر کافی نوشیده‌ام. ولی اگر خواسته باشید از نوشیدن با شما نیز باک ندارم و اگر نخواهید، من تاج گل افتخاری را بر سر آگاتون نهاده و بازمی‌گردم. هدف دیگری به غیر از این، از آمدن به این‌جا نداشتم. چون دیروز موفق نشدم که در مجلس پیروزی او شرکت کنم. بنابراین امروز آمدم که این تاج گل افتخار را از سر خود برداشته و بر سر این مرد که از داناترین و زیباترین مردان است، بگذارم.

حال، چون مستم، به مستی من می‌خندید. من می‌دانم که راست می‌گویم. چه شما به من بخندید یا نخندید. اکنون که منظورم را دانستید، مرا به درون راه می‌دهید یا نه؟! آیا کسی با من باده می‌نوشد یا خیر؟! همه با فریاد شادی از او خواستند که وارد شود و بنشیند. حضار او را که از فرط مستی سست شده بود، گرفته و به داخل مجلس درآوردند. آلکیادس متوجه حضور سقراط که در جلوی رویش برآساییده بود، نشد.

بنابراین او در جای خالی بین آگاتون و سقراط قرار گرفت. سپس تاج گل افتخار را برداشت و بر سر آگاتون نهاد و او را در آغوش کشید. خادمان موزه‌ها را از پایش درآوردند تا بر تکیه‌گاه لختی بیاساید.

آلکیادس چون حضور شخصی را در کنار خویش احساس کرد، پرسید که این کیست؟ و همین که چشمانش بر جمال سقراط افتاد، فریاد کشید و گفت: آه! خدایا این دیگر کیست؟ سقراط تو این‌جا هستی؟ این‌جا هم مثل هر جای دیگر که اصلاً انتظار دیدن تو را نداشتم در کمین من نشسته‌ای؟ این‌جا دیگر چرا آمده‌ای؟ و چرا این‌جا درست در کنار آگاتون لمیده‌ای؟ و چرا در کنار دیگران - مثلاً آریستو فانوس - که در این محفل حضور دارند نشسته‌ای؟! چرا باز طوری برنامه چیده‌ای که در کنار زیباترین افراد قرار گیری؟!

سقراط گفت: ای آگاتون، تو از من حمایت کن و مرا از آسیب این جوان رهایی بخش. مهرورزی او سبب دردسر من شده است! از هنگامی که به او دل بسته‌ام، دیگر حق ندارم حتی با یک جوان زیبا هم‌سخن شوم و یا نگاهش کنم. گویی که از حسادت سراسر طوفان می‌شود و کارهایی می‌کند غیر باورکردنی. از دشنام و حرکات او آسودگی ندارم و هم‌اکنون ممکن است مرا کتک بزند. خواهش می‌کنم مرا از آسیب و گزند او حفظ کن. و یا آشتی‌مان بده و اگر خواست به من آسیب برساند به کمک من بیا. چه، از حسادت و خشونت او سخت هراسانم.

آلکیادس گفت: ای سقراط، من هرگز با تو آشتی نمی‌کنم و در وقت دیگری از این حرکت که امشب از تو سر زد، انتقام خواهم گرفت.

آن‌گاه روی به جانب آگاتون کرده و گفت: بعضی از این نوارها را که به تاج گل بسته است، به من عاریت بده که گرد سر سقراط ارجمند ببندم. چه، نمی‌خواهم از من گله‌ای داشته باشد که تاج بر سر تو نهادم ولی بر سر او تاج نهادم. چه، این مرد با فصاحت همه‌ی جهان را با نیروی جذاب خطابه‌هایش به تپش می‌اندازد و مسخر خود می‌سازد و جاذبه‌ی کلام او کاری یک بار نیست. بلکه مثل خطابه‌ی دیروز تو که بس شگفت بود، فصاحت سخن او همیشگی است و بر جمله‌ی مردان جهان غلبه و برتری دارد. چون این بگفت، آن‌گاه نوارها را بر دور سر سقراط پیچید و بر تکیه‌گاه خود آرمیده و گفت:

ای دوستان، چون امشب مرا به منادمت و همدمی خود پذیرا شدید، پس ملامت به خود راه ندهید و با من به باده‌نوشی هم‌پیمانه شوید. تا آن‌گاه که شما نیز چون من مست شوید. اکنون من خود را ساقی بزم شما قرار می‌دهم.

ای آگاتون، بگو آن سبوی بزرگ پر از باده را بیاورند و گران‌ترین پیمانه‌های خود را برای من لبریز کن. شاید آن قدح سرشار از باده‌ی ناب، مرا کفایت کند، ای ساقی همان را برای من پر ساز. پس آن قدح بزرگ را که به اندازه‌ی هشت ساغر سرشار و گرانبار بود، لاجرعه پیمود و سپس فرمان داد که آن را نیز برای سقراط لبریز کنند و گفت: اما ای دوستان! ببینید که اصلاً حیل و تدبیر من در برابر سقراط

کارگر نیافتاد. چه، او هر قدر شراب بنوشد و جام‌های پیایی را تهی سازد، هیچ تأثیری در او پدید نمی‌آید و اثری از مستی در او دیده نمی‌شود.

آن‌گاه آروکسی ماخوس به سخن درآمد و گفت: آیا این باده‌پیمایی همچون عمل تشنه‌کامان بی‌حاصل و بدون صحبت و مؤانست خواهد بود؟ و در این بزم هیچ سرودی خوانده نخواهد شد؟

آلکیادس ساغر را بلند کرد و گفت: به سلامتی تو ای پسر مرد خردمند. آروکسی ماخوس گفت: بر تو هم درود. اما بگو بدانم آیین باده‌نوشی چگونه است؟

آلکیادس گفت: آن را به تو می‌سپارم که طبیعی و حکیمی و یک‌تنه مساوی هزار مرد. پس بفرمای هر آنچه خواهی!

آروکسی ماخوس گفت: پس گوش بده. پیش از آمدن تو، قرار ما بر این بود که هر کدام از ما در ستایش عشق سخنی بگوییم و چون مراعات ترتیب از سمت راست بود، اینک نوبت به تو می‌رسد که با ما هم‌بزم شده‌ای. به‌ویژه آن که هنوز سخنی نگفته‌ای. پس نوبت توست که هم‌اینک به سخن درآمده و سهم خود را ایفا نمایی و آن‌گاه به سقراط دستور بدهی که درباره‌ی هر مطلبی که تو می‌خواهی سخن بگوید و او هم برای نفر دست راستش تا به آخرین نفر برسیم.

آلکیادس گفت: این پیشنهاد عادلانه‌ای است. هرچند که حریف مست افتاده و از دست رفته را با هوشیاران به گفت‌وگو پرداختن، از اجحاف دور نیست. اما ای دوست من، آیا آن‌چه سقراط درباره‌ی من گفت، پذیرفتی؟ آیا می‌دانی که او همیشه همه‌چیز را به وارونه‌ی آن می‌نمایاند؟! زیرا من آگاهم که اگر در حضور او، هر خدا یا هر انسانی را سوای از خودش بستایم، از ضربت شست او در امان نخواهم بود و از آزار رسانیدن به من خودداری نتواند کرد.

سقراط سخنش را برید و گفت: یاوه نگو.

آلکیادس جواب داد: سوگند می‌خورم که تا در حضور تو هستم، زبان به ستایش هیچ‌کس دیگر نخواهم گشود و فقط از تو تعریف خواهم کرد.

آروکسی ماخوس گفت: بسیار خوب. اگر میل داری، هر قدر که دلت می‌خواهد سقراط را ستایش کن.

آلکیادس گفت: ای آروکسی ماخوس، نظر تو چیست؟! واقعاً اجازه می‌دهی که به جان این مرد افتاده و در حضور شما از او انتقام بگیرم؟

سقراط گفت: باز چه خیالی در سر می‌پرورانی؟ آیا می‌خواهی باز هم مرا مورد تمسخر قرار داده، یا آن که نقشه‌ی دیگری در سر داری؟

آلکیادس گفت: من فقط حقیقت را خواهم گفت. اگر اجازه می‌دهی، بگویم.

سقراط گفت: البته اجازه خواهم داد که حقیقت را بگویی و حتی به تو دستور این کار را هم می‌دهم.

آلکیادس گفت: پس شروع می‌کنم و اگر هم در هنگام صحبت چیزی گفتم که درست نبود، تو حق داری که سخن مرا قطع کنی و بگویی که دروغ می‌گویم؛ هرچند نیت من این است که جز به حقیقت به مطلب دیگری نپردازم. اما هر طور که به ذهنم آمد، سخن خواهم گفت. البته هر کسی که حالش چون حال من خراب باشد، مراعات و حفظ نظم و ترتیب در گفتار برایش مقدور نمی‌باشد و ممکن است که از این شاخه به آن شاخه بپرم. به هر حال، برشمردن صفات و کارهای عجیب و غریب و نوادر احوال و اطوار تو کار آسانی نیست.

اکنون ای دوستان، در ستایش سقراط سخن می‌گویم. شاید سقراط گمان کند که او را ریشخند می‌کنم. اما چنین خیالی در سر ندارم و فقط می‌خواهم حقیقت را بیان کنم. من معتقدم که سقراط شباهت زیادی [دارد] به آن مجسمه‌های درون‌تهی که پیکر‌سازان از حصیر به

شکل سیلنوس^۱ نشسته‌ای می‌سازند و نی‌ای هم به دستش می‌دهند، چون در این صندوقچه‌ها را بگشایند، پیکره‌ی خدایان در درون آن‌ها نمایان می‌شود. من باز هم معتقدم که سقراط به شکل مارس‌سیاس^۲ جن همانند است. ای سقراط، تو خود منکر آن نیستی که شبیه جن هستی؟ و شباهت‌های دیگر هم میان تو و جن وجود دارد. اگر انکار کنی، من با تمام دلایل خود، آن را اثبات خواهم کرد. دیگر آن که آیا تو همانند مارس‌سیاس نوازنده‌ی نی نیستی؟ بلی؛ در هنر، از او نیز گوی سبقت را ربوده‌ای. زیرا مارس‌سیاس و آنان که به روش او می‌نوازند، مردمان را با نیروی دمیدن در نی از دهان خود محسور می‌کنند و من معتقدم که الیموس نیز نغمه‌هایی را که با نی سروده است، مدیون معلم خویش مارس‌سیاس می‌باشد و نغمه‌های همانند او را خواه استاد ماهر و زبردستی بنوازد و یا دخترک نی‌زن تازه‌کاری، آن نغمه‌ها آدمی را مجذوب خود می‌سازد و جان را تسخیر می‌کند و در سایه‌ی نیروی آسمانی که در آن‌ها هست، اشتیاق درک اسرار الهی را در آدمی برمی‌انگیزاند.

اما تفاوت تو با مارس‌سیاس، در این است که تو هدف و مقصود خودت را با سخن و الفاظ بر زبان می‌رانی و مارس‌سیاس با نی چنین می‌کرد. وقتی که ما سخنان دیگران را می‌شنویم، مانند نطق‌های پریکلس و دیگران، هرچند که سخنوران ماهری باشند، اثر چندانی در ما نمی‌کند. اما سخن تو، حتی روایت از تو - هرچند که آن روایت ناقص باشد - ما را محسور و مجذوب خود می‌کند و در دل هر شنونده، چه مرد باشد و چه زن، چه خرد باشد چه بزرگ، تأثیری ژرف بر جای می‌گذارد و روح را به هیجان درمی‌آورد و چنان حالت بندگی و تسلیم در انسان ایجاد می‌کند که نواختن‌های مارس‌سیاس هرگز قادر نیست که آن انقلابات روحی را پدید آورد. ولی با شنیدن سخنان تو، من به این اندیشه می‌افتم که اصلاً حیات ارزش زندگی کردن را ندارد. البته - بعد از شنیدن سخنان تو - اگر من همان بمانم که بودم.

ای دوستان، اگر من از این فرط مستی خود اندیشناک نبودم، سوگند می‌خوردم که تأثیر سخنان وی در خاطر من چه سخت شگفت‌آور و ژرف است. زیرا از شنیدن سخنانش دلم از شادی و سرور می‌تپد و مرا مستی و شوری دیگر فرا می‌گیرد که کاهنان کروبان^۳ را دست نمی‌دهد.

تو ای سقراط، این سخنان مرا انکار نتوای کرد. چه، به این یقین می‌دانم که اگر هم‌اینک به سخن تو گوش فرادهم، باز همچنان طاقت نیاورده به همان احوال بی‌چارگی دچار می‌گردم. زیرا ای دوستان، او مرا مجبور به اعتراف می‌کند که نباید به این روش به زندگی خود ادامه دهم و از نیازمندی‌های جان خود غفلت ورزم و به اقرار این که هنوز بس نقص‌ها دارم و در عین حال که به اداره‌ی امور شهر آتن مشغولم، به‌کلی از خودم غافل بمانم.

بدین جهت من انگشتان خود را در گوش‌هایم می‌نهم و با شتاب از پیش او می‌گریزم تا مجبور نشوم که تا پایان عمر پیش او بنشینم. چه، مجالست و هم‌نشینی با او چنان حال و هوایی به من دست می‌دهد که تاکنون در برابر هیچ‌کس چنان حالتی به من دست نداده است. یعنی تا به امروز هرگز اتفاق نیافتاده که من در برابر کسی شرم‌نده شوم و حال آن که وقتی به او می‌رسم، شرمسار و از هیبت سخنانش گویی که پیر می‌شوم و موی سرم سپید می‌گردد. چه، این مرد آن‌گونه مرا در پیش وجدانم سرافکننده می‌کند که هیچ‌کس دیگر نتواند کرد و حتی اوست که مرا به وحشت و ندامت می‌افکند و در حضورش از رد آن‌چه که فرمان دهد یا نافرمانی از آن‌چه که فرمان دهد، خود را حقیر و ناتوان می‌یابم.

^۱ Silenus: در افسانه‌های یونان باستان، سیلنوس‌ها موجوداتی بودند به شکل نیمه‌انسان و نیمه‌اسب و آن‌ها را ساتیر هم می‌نامیدند. هنرمندان سیلنوس‌ها را با کله‌ای تاس و بینی پهن و دراز و شکم برآمده تصویر می‌کردند.

^۲ Morsyas: در افسانه‌های یونان باستان، مارس‌سیاس نیز یکی دیگر از ساتیرها بوده است.

^۳ در توضیح این عبارت، به رساله‌ی مکالمات سقراط با آلفیاداس در موضوع عدالت رجوع کنید.

اما چون از وا دور می‌شوم، اقبال ملت یونان به من، مرا مشغول و سرگرم می‌دارد. این است که از او گریزانم. چون تا زمانی که با او هستم، از روش زندگی‌ام شرمسار و خجلم.

چه، بسیار وقت‌ها بوده که آرزوی مرگ او را کرده‌ام تا یکباره از این جهان بروم و من آسوده شوم. اما می‌دانم که از مرگش بیش‌تر اندوهگین خواهم شد تا خوشحالی و اگر خدای نخواستہ چنان روزی فرا رسید، دیگر دردهای من بی‌درمان خواهد ماند.

این است که می‌بینید من به‌راستی درمانده‌ام و نمی‌دانم که با این مرد چه کنم. جمیع این احوال را من و دیگران از نغمه و نوای این مارسایاس تحمل نموده‌ایم. زیرا قدرتی شگرف و کمال شباهت به او را دارد.

هان! آگاه باشید که هیچ‌کدام از شما به‌راستی سقراط را نشناخته‌اید. چون من توصیف او را آغاز کرده‌ام، باز هم بر آن افزوده و این مرد را بیش‌تر به شما می‌شناسانم. شما می‌بینید که سقراط همیشه بی‌قرار زیبارویان است و لحظه‌ای از آن‌ها دور نمی‌شود و همچنین به طوری که خودش اقرار می‌کند، در هیچ رشته‌ای چیزی نمی‌داند و در هر مبحثی که پیش آید خودش را به نادانی می‌زند. البته این‌گونه که او خود را نادان و بی‌اطلاع جلوه می‌دهد و با این دو تظاهر، خودش را کاملاً به صورت مجسمه‌ی سیلنوس درمی‌آورد.

اما ای دوستان، اگر صورت ظاهر او را بشکافید و در اندرونش راه یابید، بیداری و دانایی و هوشیاری و اعتدال موج می‌زند. زیرا هدف و منظورش زیبایی‌ها نیستند. بلکه هر آن‌چه از مظاهر مادی و صوری مال و جمال و بزرگی و افتخار و غیره را که آدمیان شیفته و بهره‌مند از آنند و آن را جزء مفاخرات همدیگر می‌شمارند، او آن‌ها را خوار و بی‌مقدار می‌داند و وجود ما را که به این زخارف دنیا می‌تازیم، در حکم نیستی و عدم شمرده و در نظر او قدر و قیمتی ندارد - و با سخریه و تحقیر - به جمله‌ی مطلوبات و مفاخر بشری در میان ما زندگی می‌کند و نیت واقعی او از دید همه‌ی ما پنهان است. اما وقتی که من به درون او راه یافتم، در آن‌جا پیکره‌های زرین خدایان را دیدم که من را محسور خود کردند، به طوری که می‌خواستم سر در قدمش نهاده و در همه‌ی عمر خود غلام حلقه به گوش او باشم.

بله؛ یک بار این فرصت به من دست داد و آن‌چه را که در درون او دیدم، به نظرم چنان زیبا و آسمانی جلوه کرد که من در برابر او به زانو درآمدم و حاضر بودم هر فرمانی را که به من بدهد، از آن پیروی کنم. چون من به زیبایی خود خیلی مغرور بودم. گمان می‌کردم که او واقعاً شیفته‌ی زیبایی من است. به خود گفتم فرصتی بهتر از این نیست که در برابر عشق او تسلیم شوم و از این راه، او را تحت فرمان خود درآورم. و بدین‌گونه پرده از رازش به در کنم. و به دانش‌هایش واقف شوم و هرچه می‌داند از او بشنوم و بیاموزم. بنابراین پیش او رفتم و همراهانم را دور کردم. باید بگویم که آن‌چه نقل می‌کنم، کاملاً درست و صحیح است و اگر حقیقت ندارد، توای سقراط، من را دروغ‌گو بخوان.

من و او تنها ماندیم و انتظار داشتم که از او سخنان عاشقانه بشنوم، بدان‌گونه که در خلوت‌گاه عاشقان با معشوقان می‌گویند. اما به‌کلی ناامید شدم. چه، رفتارش با من رفتاری معمولی و مانند همیشه عادی بود. تمام روز را با من به بحث و گفت‌وگو گذرانید و پس از آن راه خود را در پیش گرفت و از من جدا شد.

روز دیگر، از او خواهش کردم که در ورزش‌گاه با من همراهی کند و امیدوار بودم که این بار نیز به هدف خود برسم. او دعوت مرا پذیرفت و ما مدتی با هم ورزش کردیم و بارها کشتی گرفتیم، بی آن که کسی ناظر ما باشد. ولی این بار هم به هدف خود نرسیدم و ناامیدانه بازگشتم.

اما من دست‌بردار نبودم و بار دیگر اندیشیدم که باز او را بیازمایم و کاری را که شروع کرده‌ام، به انجام برسانم. بنابراین او را به شام دعوت کردم؛ چنان‌که عاشقان معشوقان خود را دعوت می‌کنند. در آغاز پذیرا نمی‌شد. اما سرانجام با اصرار من قبول کرد. ولی چون شام به پایان رسید، برخاست و رفت و نتوانستم او را نگه دارم. ولیکن دفعه‌ی دیگر که او را به شام دعوت کردم، بعد از صرف شام او را به صحبت گرفتم، تا شب از نیمه گذشت و چون قصد رفتن کرد، گفتم که دیرگاه است و مجبورش کردم که بماند. او روی همان تخت که

من بودم دراز کشید. هیچ کس جز ما در خانه نبود. این‌ها را بدون کوچک‌ترین شرمندگی می‌توانم برای همه تعریف کنم. ولی دنباله‌ی داستان را اگر مست نبودم، یارای گفتنش را نداشتم و شرم می‌کردم. ولی گفته‌اند که حقیقت در می‌است. و من می‌(باده) نوشیده‌ام و حقیقت می‌گویم. از این گذشته، چون پای ستایش سقراط در میان است، خلاف عقل می‌دانم که چنین رفتار افتخارآمیزی را که از او سر زد، از شما کتمان و پوشیده دارم.

باری؛ حال من درست همانند فرد مارگزیده‌ای است که می‌گویند درد مارگزیده را جز مارگزیده نمی‌داند. از این روی کسی که به نیش ماری گرفتار شده باشد، درد مرا ادراک می‌تواند کرد و من هم تنها به کسانی شکوه می‌کنم که طعم آن را چشیده‌اند.

نیشی که من خورده‌ام، بر دل و جانم اثر نهاده و آن نیش حکمت و دانایی است که جوان را به هر گفتار و کرداری وا می‌دارد.

ای دوستان من که در این‌جا حضور دارید، ای فدروس و آگاتون، ای آروکسی ماخوس، ای پوزانیاس و ای آریستو فانوس، و خود تو ای سقراط که تو را در کنارم می‌بینم، شما همگی دریافته‌اید که حکمت‌آموزی چه جنونی است. شما که نیش فلسفه را بر جان خود احساس کرده‌اید. من لازم می‌دانم که دردم را با شما در میان گذارم. زیار آگاهم که شما به کاری که در آن وقت از من سر زد، مرا معذور می‌دارید. اما کسانی که محرم نیستند، مثل خدمتکاران و همه‌ی آنانی که بیگانه‌اند، باید از ماجرا بویی نبرند و گوش‌هایشان این مطلب را نشنود.

باری؛ ای مردان، چون چراغ خاموش شد و ندیمان و خدمتکاران همه رفتند، فکر کردم که دیگر نباید فرصت را از دست بدهم. بلکه باید فوراً حرف دلم را روشن و بی‌پرده با او در میان نهم. پس او را تکانی داده و گفتم ای سقراط، خوابی یا بیدار؟

گفت: بیدارم!

گفتم: آیا می‌دانی که من چه فکری‌ام؟

گفت: در چه فکری؟

گفتم: در این فکرم که تو در میان تمام هواخواهان، یگانه فردی هستی که لیاقت دوستی مرا دارد و تنها تو سزاوار محبت و مهرورزی منی. اما تو سخن نمی‌گویی و به نظرم در دل تردید داری که این مسأله را با من در میان نهی. نظرم راجع به تو همین است که گفتم. می‌خواهم تا آن‌چه که خود و دیگر دوستانم دارند، در پای تو ریزم. و خواهش می‌کنم که مرا در راه کسب فضیلت راهنمایی کن. زیرا برای من هیچ چیز باارزش‌تر از این نیست که روزبه‌روز بهتر و شایسته‌تر شوم و باور دارم که هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تواند در این راه من را دستگیری و راهنمایی کند.

بنابراین اگر آن‌چه که دارم نثار تو نکنم، از خردمندان بیش‌تر شرمسار خواهم بود تا در برابر توده‌ی عوام و از این ماجرا از هیچ‌کس و هیچ‌چیز باک و هراسی ندارم.

وقتی حرف من تمام شد، سقراط ریشخندکنان گفت: ای آلکیباس عزیز! ای دوست من، اگر آن‌چه که گفتمی درست باشد، یعنی من دارای نیرویی باشم که بتواند تو را بهتر و عالی‌تر سازد، در این صورت تو باید خیلی آدم زرنگی باشی. اما اگر گمان می‌کنی که در وجود من این توان هست که تو را از آن‌چه هستی بهتر کنم، معلوم می‌شود که در من قدرت و زیبایی سحرآمیزی می‌بینی که به مراتب بیش از زیبایی بدن توست که سعی می‌کنی به من نزدیک شوی و با عرضه‌ی زیبایی تن خود از زیبایی روح من بهره‌مند شوی و بدین‌گونه مرا فریب دهی و مغبون سازی. چه، تو می‌خواهی فضائل تن را با فضایل روح و جان عوض کنی، می‌خواهی همانند دیودمس^۱ مس بدهی و

^۱ Diodemes. هومر در ایلیاد می‌گوید که یکی از پهلوانان تروا سلاح خود را که به اندازه‌ی گاو نر ارزش داشت، با سلاح مسی دیودمس مبادله کرد.

زر بگیری. یعنی با دادن سایه‌ای از حقیقت خود، حقیقت زیبایی را به دست آوری. اما ای پسر دیوانه، کور خوانده‌ای. من مغبون نخواهم شد!

باز بنگر و خوب بیاندیش تا در مورد من فریب نخورده باشی و مبدا اشتباه کرده باشی و آنچه که می‌جویی در من نباشد. فراموش مکن آن‌گاه که چشم عقل باز می‌شود، چشم سر روی به ضعف و ناتوانی می‌گذارد و تو از این مرحله هنوز بسیار دوری. من چون این را شنیدم، گفتم: نظر من همان است که تشریح کردم. و هر آن‌چه در دل داشتم با تو در میان نهادم. و اکنون اختیار با توست. بیاندیش و ببین که خیر و صلاح من و تو در چیست.

گفت: خب، راست می‌گویی. وقتی دیگر فکر می‌کنم تا ببینم که خیر و صلاح هر دوی ما در چیست و کجاست.

بعد از این صحبت‌ها، گمان کردم که تیری که از کمان رها کرده‌ام، اکنون بر قلب او فرود آمده است. بنابراین برخاستم و بی آن که حرفی بزنم، لحافم را بر روی او انداخته و خود نیز در کنار او آرمیدم و با بازوانم او را در آغوش فشردم و سراسر شب را در کنار او - که به‌راستی از شگفتی‌های آفرینش است - خوابیدم.

ای سقراط، هرگز نمی‌توانی این را کتمان کنی و بگویی که دروغ می‌گویم. با این همه، سقراط بالاتر از دلبری‌های من بود و زیبایی و آراستگی من را به ریشخند گرفت. اکنون ای داوران - چه، شما حاضران این جمع میان من و سقراط داورید - داد مرا از غرور و خودپسندی سقراط بگیرید. آن شب دیگر بین ما چیزی نگذشت و چون صبح دمید، از زیر لحاف بیرون آمدم و گویی که انگار در کنار پدر یا برادر بزرگ‌تر خود خوابیده بودم. همه‌ی خدایان بر این امر گواهند.

نمی‌دانید که آن روز چه بر من گذشت. از یک سوی غرور من جریحه‌دار شده بود و از سوی دیگر در برابر مردانگی و فضیلت و چیرگی بر نفسی که سقراط از خود نشان داد، مات و شگفت‌زده بودم. زیرا با مردی طرف شده بودم که از لحاظ فضیلت و معرفت و اعتدال و شرافت، نظیر ندارد. نه توان آن را داشتم که او را به خشم آورم و نه می‌توانستم از معاشرت با او پرهیز نمایم. چه، از اوّل بر من روشن بود که اثر پول در او حتّی کم‌تر از اثر آهن بر تن ایاس^۱ است. به این جهت، تنها امیدم برای به دام انداختن او، همین راهی بود که در پیش گرفتم. ولی او همه‌ی آرزوهای مرا نقش بر آب کرد. از این روی، در کار و بار او درماندم و اکنون خود را غلام و اسیر حلقه‌به‌گوش او می‌یابم.

این واقعه پیش از آن روی داد که با هم در لشکرکشی پوتیدیا هم‌دوش و هم‌سنگر و هم‌سفره هم بودیم. او در تحمل بر سختی‌های جنگ، از همه‌ی ما بردبارتر بود و چون مواد غذایی ما چنان‌که در هر اردویی اتفاق می‌افتاد نقصان می‌یافت، هیچ‌یک از ما همچون او بر تحمل و شکیبایی آن تنگی معیشت و گرسنگی توانا نبود. و چون به غذا دست نمی‌یافتیم، کسی مانندش غذاهای سربازان را گوارا نمی‌خورد. از افراط در باده‌نوشی پرهیز می‌کرد. اما اگر کسی او را بر آن دعوت می‌کرد، از همه بیش‌تر می‌توانست بنوشد و هرگز مست نمی‌شد. این عجیب و شگفت است که هیچ‌گاه کسی او را به حالت مستی ندیده است.

در تحمل سرما هیچ‌کس را همانند او ندیده‌ام. در اوج سرمای زمستان - در آن نواحی به نهایت سرد و سرما - که تحمل سرما و سختی‌ها غیر [قابل] پیش‌بینی است و اغلب افراد از سوزش سرما توان بیرون شدن از چادرهای خود، جز با پوشیدن سر تا پای خودشان در پشم و پوست را نداشتند، سقراط با پای برهنه و با پوششی اندک و عادی، بر روی یخ‌ها و برف‌ها حتّی بهتر از آنان راه می‌رفت. به طوری که گمان می‌کردند که سقراط محض تمسخر و تحقیر ایشان دست به چنان اقدام و حرکاتی می‌زند.

و نیز شایسته و سزاوار است که بعضی دیگر از کارهای فوق‌العاده و شگفت او را در آن دوران جنگ برای شما یادآور شوم. از جمله این که بامداد یکی از روزها، دیده شد که در افکار ژرفی فرو رفته و (چون مجسمه‌ای) سرپا ایستاده گویی که حل مسأله‌ای بس مشکل او

^۱ یکی از پهلوانان و دلاوران افسانه‌ای یونان باستان است که هومر، دلاوری او را توصیف کرده است.

را سخت به خود مشغول داشته است. و این حالت خلسته‌ی او تا به ظهر طول کشید و همگان را به حیرت واداشته بود. حالت او همچنان تا شب‌هنگام نیز ادامه یافت. آن‌گاه همه‌ی سربازان ایونی شام خورده، ولی از شدت گرما به چادرهای خود نرفتند. بلکه عده‌ای از آن‌ها رختخواب‌های خود را بیرون انداختند تا نظاره‌گر این باشند که تا کی سقراط همچنان سرپا می‌ایستد. اما سقراط همه‌ی شب، تا برآمدن آفتاب همچنان بر جای خود ایستاد و چون صبح دمید و آفتاب برآمد، در این موقع سقراط مراسم ستایش خدای خورشید را به جای آورد و آن‌گاه به دنبال کار خود رفت.

اکنون می‌خواهم سخنی از کمال شجاعت و دلاوری او در جنگ برایتان تعریف کنم. چون این نیز ارزش شنیدن دارد.

روزی در هنگام گیرودار جنگی که من زخم خورده و بر زمین افتاده بودم، سقراط مرا ترک نکرد تا من و سلاحم را نجات داد. و این حادثه پس از آن جنگی بود که فرماندهان می‌خواستند نشان لیاقت و دلاوری را به مناسبت مقام و رتبه‌ام به من بدهند. ولی جایزه واقعاً حق سقراط بود و من اصرار داشتم که فرماندهان لشکری نشان لیاقت را به سقراط بدهند. ولی او با توجه به مقامی که من در سپاه داشتم، از من پشتیبانی کرد و اصرار ورزید که نشان به من داده شود.

داستان دیگری نیز از شجاعت او باری شما تعریف می‌کنم و آن هنگامی بود که لشکریان ما بعد از جنگ دلیوم Delium، رو به هزیمت نهادند. در آن گیرودار، وضع سقراط تماشایی بود. در آن هنگام من سوار بر اسب بودم، ولی سقراط پیاده بود؛ آن هم با داشتن سلاحی سنگین. سپاهیان به کلی از هم پاشیده بودند و او در مصاحبت با لآخس تنها عقب‌نشینی می‌کردند. چون من بدان‌ها رسیدم، دل‌داری‌شان دادم و گفتم که همراهشان خواهم بود تا تنها نمانند. آرامش و وقار سقراط در آن لحظه تماشایی بود. و همان‌گونه که تو، ای آریستو فانوس، به شعر و قصیده وصف کرده‌ای، او با وقار و متانت تمام راه می‌رفت و چشم‌هایش را به این‌سو و آن‌سو می‌گرداند؛ چنان‌که گویی که در کوچه‌های آتن قدم می‌زند و دوست و دشمن را از نظر دور نمی‌داشت.

چه، سقراط از جمله‌ی کسانی است که ترس جنگ را در او اثری نیست. دشمن کسانی را در جنگ دنبال می‌کند که از ترس، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. به‌خصوص آن که ذهن و اندیشه‌ی او جالب توجه بود و از این لحاظ بر لآخس نیز برتری داشت.

از این‌گونه حکایات شگفت درباره‌ی سقراط بسیار می‌توان نقل کرد. ای آریستو فانوس، شایسته است که تو آن منظره‌ی سقراط را نمایش دهی که چگونه با ثبات قدم راه می‌پیمود و با متانت و وقار هرچه تمام‌تر، چنان مراقب احوال و اوضاع رفقای خود و حرکات دشمنان بود تا به حسن تدبیر، همگی هم‌زمان خود را به سلامت از خطر نجات دهد و با این که لشکر ما دچار هزیمت و گرفتار چنان شکستی شده بود، باز هیچ هم‌اوردی از میان دشمنان، خود را حریف سقراط نمی‌دید که با دلاوری از جان گذشته و به دفاع ایستاده‌ای همچون سقراط روبه‌رو گردد.

گرچه همگی محاسن شگفت سقراط در خور ستایش است، اما بعضی از آن خصال پسندیده و والای او با دیگران غیر قابل قیاس و سنجش است و آنچه که او مخصوص به خود دارد، این است که او را ذاتاً مقامی جداگانه و برتر از سایر مردان است و هیچ‌کس را در آن صفات نیک انباز و همانند او نتوان دانست. و بهتر آن است که اصلاً او را با انسان‌ها مقایسه نکنیم. بلکه همچنان که قبلاً گفتم، باید گفتار و کردار او را به گفتار و کردار سیلین‌ها و ساتورن‌ها تشبیه و مقایسه نمود.

سخنان او در آغاز بسیار عامیانه و مضحک به نظر می‌رسد. چه، او کلام خود را در پوشش لفاف و اصطلاحات ساده‌ای بیان می‌کند و از خر بارکش و آهنگر و پینه‌دوز و دباج سخن به میان می‌آورد و چنین وانمود می‌کند که مرتب همان اراجیف را تکرار می‌نماید، به طوری که مردم کم‌سواد و یا کسانی که او را نمی‌شناسند، حرف‌هایش را به ریشخند می‌گیرند. اما اگر کسی کلید رمز سخنان او را بگشاید و به پس پشت آن سخنان به تحقیق و واری پردازد، جهانی خواهد دید ژرف، پر از رمز و معنی و تمثیل و معرفت، و متوجه می‌شود که همه الهاماتی است آسمانی و روحانی و تفسیر آن‌ها چنان است که آن‌چه را که به شنیدن و گفتن آن شایسته و سزاوار است، بسیار باارزش می‌باشد و راهنمای نوع بشر برای زندگی شرافتمندانه‌ای.

این بود ای دوستان، صفات نیک سقراط که مرا به ستایش و ثنایش وادار ساخت. اما از سرزنش او نیز پرهیز نمودم و به شما گفتم که چگونه مرا مورد تمسخر و تحقیر قرار داد. به راستی من تنها فردی نبودم که چنین مورد بی‌مهری سقراط واقع گردیدم. بلکه او با خارمیدس پسر گلاوکون، و اوتیدوموس پسر دیوکلس، و بسیاری دیگر نیز چنین کرده است. او نخست وانمود کرده که دل‌باخته‌ی آن‌هاست. ولی در نهایت چنان نقش بازی کرده که معشوق آن‌ها شده است. ای آگاتون، این سخن را به خاطر تو گفتم تا دیده بگشایی و فریب او را نخوری و از آن‌چه بر ما گذشته است، درس عبرت‌گیری و خود را در جلوی او خوار و بی‌مقدار نکنی و از تجربه‌ی دیگران پند‌گیری تا بر سر تو همان نیاید که بر سر ما آمد.

چون سخنان آلکیادس به این‌جا رسید، همه‌ی حاضران از سادگی گفتار و صداقت سخنش بر او خندیدند. چه، به نظر می‌رسید که هنوز دل آلکیادس در گرو محبت سقراط است.

اما سقراط، روی به او کرده و گفت: ای آلکیادس، گمان می‌کنم که تو هوشیاری و مست نیستی. وگرنه هرگز نمی‌توانستی چنین ماهرانه در زیر سایه‌ی ستایش ظاهری من، نقشه و منظور اصلی خود را پنهان سازی. نقشه و منظور اصلی تو در پایان سخنان آشکار شد. تو در نظر داری که رابطه‌ی میان من و آگاتون را شکرآب کنی. بله؛ نقشه و مقصودت فقط جدایی انداختن میان من و آگاتون است. تو در پرده، این عبارات ساده‌نما را به صورت حق‌به‌جانبی پوشیده می‌داری. همه‌ی مقصود تو این است که من با هیچ‌کس دیگر به غیر از تو دوستی و رفاقت نکنم و مهر نورزم. وگرنه تو این داستان‌های اساطیری به روایات ساتیر و سیلنوس را جعل نمی‌کردی! ای آگاتون، نباید اجازه دهی که آلکیادس تو را فریب دهد و میان من و تو جدایی اندازد.

آگاتون در پاسخ سقراط گفت: آری، حق با توست. من مقصود او را به یقین دریافتم. من هم گمان می‌کنم که نقشه‌ی او مین است. چه، مطلب از این‌جا دستگیرم شد که اکنون او میان من و تو نشسته است. اما از این نقشه طرفه‌ای برنخواهد بست. زیرا من جای خود را عوض می‌کنم و در کنار تو می‌نشینم.

سقراط گفت: پس بیا و در کنار من بنشین.

آلکیادس فریاد زد و گفت: آه خدایا! باز هم این مرد دست از سر من برنمی‌دارد و می‌خواهد بر من جفا کند. ببین که من از جفای سقراط چه‌ها که نمی‌کشم؟! او می‌خواهد که در همه حال بر من غلبه کند. ای سقراط، از تو خواهش می‌کنم که لاقلاً بگذاری آگاتون بین من و تو بنشیند.

سقراط جواب داد که این محال است. تو مرا به سبب این که در سمت راست تو نشسته بودم ستایش کردی و بر من نیز واجب است که طبق قرار مجلس، نفر سمت راست خود را ستایش کنم و اگر او به میان من و تو بنشیند، ناچار خواهد شد که پیش از آن که او را ستوده باشم، به ستایش من پردازد و این بر خلاف قرار خواهد بود که دو بار کسی مرا بستاید و حال نوبت من است و باید از تو بخواهم که مخالفت نکنی و بگذاری که درباره‌ی شایستگی جوانان به مدح و ستایش پردازم.

آگاتون از خوشحالی فریاد زد و گفت: ای آلکیادس، حال محال است که من در جای خود بمانم. خواهش می‌کنم بگذار من در آن طرف سقراط بنشینم تا از ستایش وی بهره‌مند شوم. آلکیادس گفت: همیشه این‌جوری است و در جایی که سقراط حضور دارد، هیچ‌کس دیگری جز او نمی‌تواند از زیبارویی دل‌ببرد و در دلبری جوانان با او به رقابت پردازد. اکنون هم با حقه و زرنگی، سرانجام موفق شد که دل آگاتون را به خود جلب کرده و او را در کنار خود بنشانند.

آگاتون برخاست و در پهلوی سقراط نشست. ولی در این هنگام ناگهان جمعی از بدمستان شهر که از مهمانی شبانه می‌آمدند، به خانه‌ی آگاتون هجوم آورده و چون درب خانه باز بود، به مجلس ریخته و آشوب و غوغا برپا کردند و همه را مجبور کردند که بی‌هدف و به افراط، به باده‌گساری پردازند.

به طوری که آریستودموس تعریف می‌کرد، در این هنگام آروکسی ماخوس و فدروس و چند تن دیگر از مجلس بیرون رفتند و خود او را هم خواب فرا گرفت و چون در آن موقع شب‌ها دراز بود، بسیار خوب خوابید. اما سحرگاه با بانگ خروس بیدار گردید و دید که دیگران یا در خوابند و یا آن که از آن‌جا رفته‌اند و تنها آگاتون و آریستو فانوس و سقراط هنوز بیدارند و سبوی بزرگی از باده در میان نهاده و به نوبت از راست به چپ می‌نوشند و سقراط نیز برای آن‌ها سخن می‌گوید.

آریستودموس چون خواب‌آلود بود، آغاز بحث را نشنیده و صحبت‌های آن‌ها را در خاطر نداشت. ولی همین‌قدر فهمیده بود که سقراط می‌کوشیده تا آن دو مخاطب خود را متقاعد سازد که شاعر کم‌دی‌پرداز باید بتواند که تراژدی هم بنویسد و هنرمند واقعی آن کسی است که هم از عهده‌ی کم‌دیک برآید و هم از پس تراژیک. چنان‌که آریستودموس روایت می‌کرد، سرانجام آن دو نفر هم با سقراط موافق شدند و این مطلب را پذیرفتند. ولی چون خواب‌آلود بودند، دیگر نتوانستند به صحبت ادامه دهند.

در این موقع آریستو فانوس را خواب در ربود و پس از آن، چون سپیده دمید، آگاتون هم به خواب رفت.

ولی سقراط به خواب نپرداخت و پس از آن که آن دو را خوابند، برخاست و بیرون رفت و آریستودموس هم چنان‌که رسم و عادتش بر این بود، بلند شد و به دنبال سقراط به راه افتاد.

سقراط به ورزش‌گاه لیسیم *Lyrcuum* رفت و در آن‌جا به عادت خود، تن‌شویی کرد و روز را در آن‌جا گذراند و چون شب فرا رسید، به خانه‌ی خویش بازگشت تا به استراحت پردازد.

پایان

پی‌گفتار

یونان قدیم، مهد دانش و علوم و حکمت و سرزمین فلاسفه و حکمایی است که تا نوع بشر در جهان است، نام تمامی آن بزرگان جاوید و پایدار و آثار آنان ابدی و ماندگار خواهد بود و به‌راستی که از غرائب روزگار و نوادر هوش و ذكاء بشری است که در جهان باستان، در زمانی که بیش‌تر مردمان روی زمین در نهایت نادانی و جهالت به سر می‌بردند، در یونان آن روزگار بزرگانی چون سقراط و افلاطون و ارسطو و صدها دانش‌مند دیگر، در اوج آزادگی و وسعت نظر و عمق فکر، آثاری بس عظیم و گران‌بها از خود به یادگار گذاردند که برای ابد در تاریخ بشریت تابان و نورافشان بر جای ماندگار خواهند ماند.

یونانیان در فلسفه و حکمت، پیش‌رو حکما و در نقاشی و هنر و مجسمه‌سازی و موسیقی، سرمشق و پیشوای هنرمندان، و در ادب استاد ادبای آیندگان بعد از خود بوده‌اند. اکثر شعرا و نویسندگان بعد از رنسانس، در همه‌ی کشورهای اروپایی، پیرو شعرا و نویسندگان یونان باستان بوده‌اند.

بخش بسیار مهمی از آثار یونان باستان، میتولوژی آن کشور است که ما تاکنون هیچ کتاب جامعی درباره‌ی آن در دست نداریم.

میتولوژی یونان، در اصل بسیار عمیق و فلسفی است. ولی با اوهام و خرافات بسیار در هم آمیخته شده است. اما عموم دانش‌مندان بزرگ یونان نیز بدان اساطیر معتقد بوده‌اند. چه، مذهب رسمی و آیین زندگان آن‌ها، بنا بر پرستش و ستایش ارباب انواع بوده است. در واقع میتولوژی، دین یونانیان باستان است.

در رساله‌ی ضیافت، اسامی خاصی ذکر گردیده که برخی از آن‌ها مربوط به همان میتولوژی است و برخی دیگر، اعلام افراد معاصر افلاطون می‌باشد و ما برای شناخت و درک بیش‌تر خوانندگان، تا آن‌جا که ممکن بود، به شرح و گزارش آن اسامی پرداختیم تا بتوانیم هرچه بیش‌تر سبب لذت دانش‌پژوهان ارج‌مند را فراهم کرده باشیم.

۱- آگاممنون

پادشاه افسانه‌ای و فرمانده قهرمانان یونان در جنگ تروا بود. او با خواهر هلن ازدواج کرد و به خاطر شهامت و اعتماد به نفس خود، فرمانده سپاه یونان شد. وی برای خشنودی دیان و نجات ناوگان یونانی، یکی از دختران خود را قربانی کرد. او در هنگام محاصره‌ی شهر پریام، از خود شجاعت بسیار نشان داد و در نهایت، فاتح جنگ تروا شد. ولی چون به وطن خود بازگشت، با خیانت زن خویش، در هنگام خواب به قتل رسید.

۲- آشیل

آشیل نیز یکی از قهرمانان یونان است که هومر، او را در *ایلیاد* خود جاودانه ساخته است. طبق روایت افسانه‌ها، چون متولد شد، مادرش او را در نه‌ری در جهنم، در حالی که پاشنه‌ی پای او را در دست گرفته بود، داخل کرد. بدین‌سبب تمام بدن او به جز پاشنه‌ی پایش رویین‌تن شد. سیمرغ فینیکس او را تعلیم داد و شبرون به او فنون جنگ و تیراندازی و درمان مجروحان را آموخت و برای ایجاد روح جوانمردی و سلحشوری، او را از نخاع شیر غذا داد. مرگ او را در جنگ تروا پیش‌گویی کرده بودند. چون وارد جنگ شد، حضورش مایه‌ی وحشت دشمنان گردید. آگاممنون زن اسیری را از آشیل ربوده بود. آشیل خشمگین گردید و برای کشتن آگاممنون رهسپار گردید. ولی او را از این کار بازداشتند. آشیل سوگند یاد کرد که دیگر در جنگ شرکت نکند و به چادر خویش بازگشت. این کناره‌گیری موجب شکست‌های پی‌درپی یونانیان شد و حتی پاتروکل که سلاح آشیل را بر تن کرده بود، به دست هکتور کشته شد. با شنیدن این خبر، آشیل برای انتقام دوست خود به معرکه‌ی جنگ تاخت و هکتور را کشت و لشکریان تروا شکست خوردند. او پای هکتور را به ارابه‌ی جنگی

خود بسته و سه بار به دور شهر گردانید و سپس نعش او را در برابر پریام افکند. اندکی بعد، آپولون که به شکل پاریس درآمده بود، آشیل را با تیری که به پاشنه‌ی پای او نشانه رفته بود، به قتل رساند. نعش او را از دست لشکریان تروا نجات دادند و خاکستر او را با تشریفاتی که برای خدایان معمول می‌داشتند، در دماغه‌ی سیژه نهادند.

۳- ایلید

/ایلیاد، مأخوذ از ایلین، شهر ترواست. /ایلیاد، اشعار حماسی است که منسوب به هومر است و موضوع آن، خشم و غضب و دلیری و قهرمانی آشیل، و نتایج حاصله از آن است.

جنگ تروا ده سال طول کشید. /ایلیاد از این جا شروع می‌شود که طاعون لشکریان یونانی را از پای درآورده است، زیرا مورد غضب آپولون واقع شده‌اند.

۴- آپولون

یکی از بزرگ‌ترین خدایان میتولوژی یونان باستان است. او را خداوند روز و طب و هنر و شعر و موسیقی می‌دانند. آپولون پسر ژوپیتر است و نیز او را خداوند تطهیر و تزکیه، فال نیک، و همچنین خداوند انتقام و امراضی چون وبا و مرگهای ناگهانی به شمار می‌آوردند.

۵- آکستیس

دختر ارشد پلیاس و همسر آدمت است. آپولون به آدمت عشق می‌ورزید. از این روی از پارک‌ها که جان مردمان در دست آنهاست، خواست که آدمت را هرگز نمیرانند، مگر این که در روز مرگ وی، کسی به جای او قبول مردن کند. آکستیس خود را فدای او کرد. این ماجرای حزن‌آور یونانیان را بر آن داشت تا چندین تراژدی بر اساس آن بنگارند که از آن میان، تنها یکی از آنها به نام /آکستیس/ورپیید باقی مانده است.

۶- آریستودموس

هنرپیشه‌ی زبردست و ماهر تراژدی یونانی در نیمه‌ی قرن چهارم پیش از میلاد، در آتن زندگی می‌کرد. او همشهریان خود را وادار ساخت که با فیلیپ مقدونیه‌ای، پدر اسکندر، صلح کنند و خود نیز به عنوان نماینده و سفیر مردم یونان به دربار او راه یافت.

۷- آگاتون

شاعر و غزل‌سرای دراماتیک معاصر افلاطون می‌باشد. وی متعلق به یکی از خانواده‌های مهم و اشرافی آتن، و متولد سال ۴۴۸ قبل از میلاد است. از او به غیر از چند قطعه تراژدی، اثری باقی نمانده است.

۸- آپولودروس

یکی از شاعران کم‌دیک یونان است که در نیمه‌ی قرن چهارم قبل از میلاد، در اسکندریه می‌زیسته است و همچنین نقاشی به همین نام در آتن می‌زیسته است.

۹ - ارفئوس = ارفه

پسر ایاجرس، پادشاه تراس است. برخی او را پسر آپولون می‌دانند. او بزرگ‌ترین موسیقی‌دان دنیای باستان است. در موسیقی چنان استاد بوده که می‌گویند حیوانات وحشی و درنده به هنگام شنیدن نوای موسیقی او، به پایش می‌افتادند و درندگی را فراموش می‌کردند. در روز عروسی، ماری زنش را گزید. ارفه برای بازگرداندن او به این دنیا، به جهنم داخل گردید و چنان خوش نواخت که خدایان جهنم همسرش را به او بازپس دادند، به شرط آن که به پشت سر خود نگاه نکند. ولی ارفه سر خود را برگردانید تا زن خود را بار دیگر ببیند. ناگهان بی‌هوش شد و بی‌حس شد و او را دریدند. سبکی در ادبیات پدید آمده که ارفیک نام دارد.

۱۰ - آریستو فانوس

نام‌آورترین شاعر کم‌دیک یونان باستان است. احتمالاً در آتن متولد شده است. او از جوانی در کار تئاتر مشغول بود. ۵۴ کمدی نوشت که از این میان، یازده عدد آن‌ها کاملاً باقی است. بیش‌تر آثار او رساله‌هایی هستند هجویه در مورد سیاست و اجتماع. در یکی از آثار خود به نام/برها، سوفسطاییان را مورد استهزاء قرار داده است.

۱۱ - اورانوس

نام یکی از کهن‌ترین خدایان اساطیری یونان باستان است. اورانوس را خدای آسمان می‌نامند.

۱۲ - اسکولاپ

خدای طب و پسر آپولون است. او به شفای بیماران اکتفا نکرده، بلکه مردگان را نیز دوباره زنده می‌کرد. ژوپتر از این کار او برآشت و به تقاضای پلوتن، خدای جهنم، که قلمروش روزبه‌روز بی‌سکنه‌تر می‌شد، او را مجازات کرد. خروس که نشانه‌ی وقت و مار هم که نشانه‌ی احتیاط است، خاص اسکولاپ می‌باشند.

۱۳ - افیلاتس

می‌گویند که افیلاتس کسی بود که ایرانیان را به ترموپیل راهنمایی کرد. بنابراین یونانیان به او نسبت خائن داده‌اند.

۱۴ - ارکادی

ناحیه‌ای بوده در یونان قدیم که در قسمت مرکزی پلوپونز قرار داشته و مردمان آن را آرکادیان می‌نامیدند. آنان مردمی بودند که به شغل چوپانی مشغول بودند و زندگانی ساده و سعادتمندانه‌ای داشتند. این واژه در ادبیات یونانی، نمونه‌ی بارز سعادت و سادگی به شمار می‌رفته است.

۱۵ - اورپید

اورپید، شاعر تراژدی یونان باستان است. او در سال‌امین به سال ۴۸۰ پیش از میلاد به دنیا آمد. اورپید تحصیلات کاملی کسب کرده بود. او در بیست سالگی اولین تراژدی خود را به نام *پلید*، نمایش داد. اما نخستین پیروزی او در مسابقه‌ی تراژدی، در سال ۴۴۰ پیش از میلاد است. او فلسفه و علوم را نیز آموخت. او دوست آلکبیادس و کرتیاس و مخالف با آریستوفان بود. در حدود ۹۲ اثر ادبی دارد و پنج مرتبه جایزه‌ی تراژدی را دریافت کرد. یکی از آثار مهم او، درباره‌ی ماجرای تراژیک الکسیس است. او بسیار ساده می‌نوشت و اشعار

زیبایی می‌سرود و لطف سخن داشت. در اواخر عمر خود، به دربار پادشاه مقدونیه رفت. او به دست «منادها» یا «زن‌پرستان» قطعه‌قطعه و کشته شد.

۱۶ - آلیکیادس

شاگرد سوگلی سقراط و ژنرال آتن بود. او هم دارای صفات برجسته و هم فردی خودخواه و شهرت‌طلب به شمار می‌رفت. عیوب اخلاقی زیادی نیز داشت و بسیار شهرت‌طلب بود. می‌گویند سگی داشت که آن را به هفت هزار درهم خریده بود. او در جنگ پوتیده، که یکی از شهرهای مقدونیه است، با سقراط همراه بود. او مردم وطن خود را وارد جنگی علیه سیسیل کرد و فرمانده این اردو شد. ولی سرانجام متهم به دستبرد به مجسمه‌های هرمس گردید. بنابراین پیش یکی از ساتراپی‌های ایران گریخت و آن‌گاه اسپارت را ضد وطن خود، وارد جنگ کرد. او سرانجام به دست یکی از ساتراپی‌های ایران، به خاطر انجام اعمالی خیانت‌انگیز، به قتل رسید.

۱۷ - باکوس

خدای شراب و پسر ژوپیتر است. باکوس در جنگی که خدایان بر ضد غولان ترتیب دادند، به کمک پدر خود شتافت و شهامت و دلیری بسیار از خود نشان داد.

۱۸ - پارمنیدوس

یکی از فیلسوفان بزرگ یونانی است که در قرن ششم پیش از میلاد، در شهر اله متولد شده. کتاب معروفی داشته به نام «از طبیعت»، که تقریباً یکصد و شصت شعر آن باقی مانده است.

۱۹ - پوزانیاس

سردار اسپارتی است که می‌خواست با کمک و مساعدت ایرانی‌ها، فرمانروای سراسر یونان گردد. پوزانیاس دیگری نیز بوده که نوهی او است.

۲۰ - پرودیکوس

سوفسطایی یونانی که در قرن پنجم قبل از میلاد تولد یافته است. او در آتن مکتبی ایجاد کرد که معروفیت یافت. افلاطون در کتاب پروتاگوراس، اندکی او را استهزاء می‌کند. می‌گویند که قضات آتن، انتشار کتاب‌های او را به واسطه‌ی مطالب بی‌دینی مندرج در آن منع، و خود او را محکوم به نوشیدن جام شوکران کردند. از او کتابی در خصوص طبیعت انسان و کتابی در معانی و بیان باقی مانده است.

۲۱ - دیوتیما

نام کاهنه‌ای است که افلاطون تئوری زیبایی و عشق را از زبان سقراط، بدو نسبت می‌دهد و برخی را عقیده بر آن است که این شخص، موجود خیالی افلاطون می‌باشد.

۲۲ - ساتیر

خدایان افسانه‌ای یونان باستان هستند که مصاحب باکوس، خدای شراب بودند. آن‌ها را به این صورت نشان می‌دادند که دو گوش تیز در سر با موهای راست و سیخکی و دو شاخ در پیشانی با پاهایی به شکل بز و در دست بیش‌تر نی داشتند.

۲۳ - سیلون

خدای جنگ‌ها و مزارع بود.

۲۴ - سولون

قانون‌گذار معروف آتن و یکی از عقلای هفت‌گانه‌ی یونان باستان است. وی متولد ۶۴۰ پیش از میلاد و متوفی به سال ۵۵۸ قبل از میلاد است. او نظام مشروطه و آزادی را بنیاد نهاد و از نیاکان افلاطون است.

۲۵ - سیلن

پدر ساتیرها و لله‌ی باکوس، خدای شراب است.

۲۶ - ونوس = آفرودیت

الهه‌ی زیبایی است که یونانیان باستان او را آفرودیت و رومیان آن را ونوس می‌نامیدند و نیز نام ستاره‌ی زهره است که به فارسی ناهید نامیده می‌شود.

۲۷ - منلاس

پسر آرته و برادر آگاممنون است که در کاخ آرته، با اژیست، پسرعموی خود، تربیت شدند. اژیست، آرته را کشت. دو برادر نزد پادشاه اسپارت فرار کردند و با دو دختر او ازدواج کردند. نام زن منلاس، هلن است. منلاس بعدها پادشاه اسپارت شد. از هلن دو فرزند به وجود آمد. در یکی از غیبت‌های طولانی منلاس، زن او هلن خود را به دست پاریس، پسر پریام داد تا او را بریاید و این عمل او سبب جنگ‌های تروا گردید. منلاس با ۶۰ کشتی به تروا حمله کرد. هکتور را شکست داد و پاریس فرار کرد. ولی خدای عشق، آفرودیت، او را نجات داد. پس از فتح تروا، هلن را به چنگ آورد و او را بخشید.

۲۸ - مارسپاس

جوان زرنگی بود و اهل فریژی. وی بسیار نیک نی می‌نواخت.

۲۹ - هرکول = هراکلس

پسر ژوپیتر است. به هنگامی که طفل بود، ژونن بر او آشف و دو مار به گهواره‌اش فرستاد تا او را ببلعد. لیکن کودک ماران را در میان بازوان خود خفه کرد. سپس جوانی شد نیرومند و رشید، ولی با برادر خود مخالفت ورزید. ماجرای دوازده خوان او بسیار معروف است. سرانجام در کوه اتا خود را سوزانید و تیر و کمان خویش را به دوست و مصاحب همه‌ی عمر خویش، فیلوست ارزانی داشت.

۳۰ - هکتور = هرو

پسر پریام، پادشاه تروا و شوهر آندروماک است. طبق مغیبات تا زمانی که زنده است، شهر تروا را در برابر حملات یونانیان حفظ خواهد کرد. از این روی به فرماندهی سپاه تروا منصوب گردید. به واسطه‌ی شجاعت و فتوحات درخشان خود، مدت ده سال خرابی وطن خویش را به تعویق افکند و دشمن را شکست داد و ناوگان یونان را آتش زد تا آن که پاتروکل را نیز کشت. در این‌جا فتوحات او به پایان

می‌رسد و به دست آشیل کشته می‌شود. به خواهش پریام، آشیل نعش او را مسترد می‌دارد. زن او به او وفادار ماند و این خود موضوعی برای نویسندگان یونان باستان گردید. هکتور یکی از قهرمانان بسیار مهم ایلید است.

۳۱ - هزیود

یکی از شعرای بلندپایه‌ی یونان باستان و متولد آسکرا می‌باشد. درباره‌ی او افسانه‌های زیادی نقل کرده‌اند. می‌گویند که هزیود با برادرش پرسه، در موضوع ارث اختلاف زیادی پیدا کرد. او منزل خود را پایگاه شعر و ادب قرار داد و در یک مسابقه‌ی ادبی، رتبه‌ی اوّل گردید. از او سه اثر ادبی بر جای مانده است.

۱. کارها و روزها که موضوع آن کشاورزی و نیک و بد ایام است و اندرزهایی درباره‌ی دریانوردی و پندهای اخلاقی
۲. انساب خدایان که در آن اعتقادات یونان باستان و اصل و نسب خدایان را گزارش کرده است
۳. شعر توصیفی کوتاهی درباره‌ی پسر هرکول

۳۲ - هومر

هومر، از مشهورترین و بزرگ‌ترین چهره‌های حماسه‌سرای یونان باستان است. با وجود آن که هشت کتاب درباره‌ی شرح حال او در دست است، لیکن هنوز شرح حال واقعی او بر همگان نامعلوم و پوشیده است. از او دو اثر بسیار مهم به نام *ایلید* و *ادیسه* به یادگار مانده است. اکثر دانش‌مندان معتقدند که وی در قرن نهم قبل از میلاد می‌زیسته است.

پایان



تهیه شده در سایت فرهنگی گرداب - تیر ماه ۱۳۸۸
اگر مایل به همکاری در خطایابی املائی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید

در گرداب بجویند:

